

یادداشت های یک گمشده

به نام ایزد دانا

با صدای یک زنگ بلند و ممتد از خواب پریدم. برای لحظه ایی صدای زنگ در خانه و زنگ موبایل و زنگ تلفن، و حتی محل اقامت ام را قاطی کردم. گیج و اشفته چرخه در تخت نااشنا زدم. زمان و مکان را فراموش کرده بودم. دوباره تلفن کنار تخت زنگ خورد. گوشی را برداشتم.

\_بله؟

سرفه ایی کردم تا صدایم را صاف کنم. در همان حال در نور کم مهتاب، ساعت مچی ام که کنار تخت گذاشته بودم را چک کردم. هیچ وقت با موبایل به تخت نمی رفتم. جای موبایل در خارج از اتاق خواب من بود.

\_الا...\_

چشمانم گشاد شد. در ساعت شش بامداد توقع تماس از جانب هر کسی را داشتم، جز از جانب انا. الان انا باید با ربدو شامبر ابریشمی بلند و شرابی رنگش مشغول راه انداختن رها برای رفتن به مهد باشد. سیگار اول صبح در دستش و با حوصله در اشپزخانه قدم بزند و صبحانه مهیا کند. این الا گفتن اشفته، اصلا برازنده انا نبود.

\_چی شده؟

\_امیر گم شده...\_

\_هان؟!\_

زیر گریه زد. اگر انا، ان هم در ان ساعت از صبح به گریه می افتاد، پس حتما موضوع وخیم تر از این حرفهاست.

\_با دوستاش تماس گرفتی؟ رضا و شاهین... و اون یکی اسمش چی بود؟ اون هیکیلیه. همون که زیبایی اندام کار می کرد...\_

حتی در ان زمان هم تظاهر کردم که اسم ثانی را فراموش کردم.

با گریه گفت:

\_ثانی...\_

\_اره همون ثانی...\_

بیشتر به گریه افتاد. بینی اش را مثل همیشه لوکس و فانتزی گرفت و گفت:

\_پاشو بیا، من دارم دیوانه میشم. این جا همه چی ریخته بهم

لحاف را کنار زدم و از جا برخاستم.

\_چند روزه از امیر خبر نداری؟\_

\_دو روز...\_

سرش جیغ کشیدم

\_الان به من خبر میدی؟\_

بیشتر به گریه افتاد.

\_همه اش این نیست...\_

نفسم را حبس کردم.

\_بگو می شنوم

\_رخساره هم نیست...\_

زانوانم لرزید. بالاخره کار خودشان را کردند.

\_اونها چی می گن؟\_

فین فین کرد.

\_هیچی، دارن می میرن همه. بیا...\_

کاملاً مستاصل و درمانده به نظر می رسید.

\_باشه امروز بلیط می گیرم و میام.

خداحافظی کوتاهی کرد. گوشی را بوسیدم. که باعث شد، کمی صدایش شاد تر شود. دوش گرفتم و

بدون صبحانه از خانه بیرون زدم. خداحافظ تعطیلات. سلام بدبختی.

فصل اول

در فرودگاه برای انا که به دنبالم آمده بود، دست تکان دادم. عینک افتابی تیره ایی که زده بود، نشان می داد که هنوز در حال گریه است. با احتیاط بغلش کردم. در اغوشم به گریه افتاد. دست در دست هم وسایل را برداشتیم و به پارکینگ رفتیم. نگذاشتم که او بشیند. خودم پشت فرمان نشستم.

\_صبح اول صبح قوم یاجوج ماجوج ریختن سرم...\_

فین فین کرد.

\_چی می گفتن؟\_

\_هیچی فحش و دری وری. اینکه ما می دونیم بالاخره امیر... خودش رو گذاشت و رخساره رو از راه بدر کرد

نازی به سر و گردنش داد و سیگاری اتش زد و گفت:

\_همچین میگن، انگار رخساره دختر افتاب مهتاب ندیده ناصرالدین شاه بوده که خود شخص شاه واسه رییس جمهور چسبلاق تپه نگه داشته و حالا امیر اومه همه نقشه ها رو به هم ریخته و شاهزده خانم رو دزدیده. اونم علی رغم میل باطنی اش...\_

خندیدم و پنجره را پایین دادم که باعث شد خاکستر سیگار روی مانتویش بریزد.

\_هوی... این چه کاریه اخه بچه؟\_

بیشتر خندیدم و کمی شیشه را بالا تر دادم

\_خیر امواتت، خفه میشم من والا...\_

کمی سر سیگار را بیرون از شیشه فرستاد.

\_کدومشون بودن حالا؟\_

\_همه شون. آره و آورده و شمسی کوره!\_

به شدت به خنده افتادم.

\_امیر چه کاری کرد و ما را انداخت تو هچل. بگو اخه پسر نون ات نبود، ایت نبود. اخه دختر مگه قحط بود.\_

پشت چراغ خطر ایستادم.

\_خب رخساره رو دوست داره...\_

نگاه عاقل اندر سفیه کرد و گفت:

\_مرگ انا این تزه‌های عاشقانه ات رو برای خودت نگه دار

خندیدم. دلم برای امیر تنگ شده بود. تقریباً یک ماه بود که برادرم را ندیده بودم و حالا هم که گذاشته و رفته بود. در بین همه خانواده، من احساسی تر از همه شان بودم، حالا معلوم نبود که بار دیگر کی امیر را می دیدم. اگر واقعا او با رخساره فرار کرده باشد، اصلاً معلوم نیست که کی و کجا، بتواند دوباره افتابی شود. شاید اصلاً سر از خارج در بیاورند.

\_ شاید برن خارج، اره؟ امکان داره؟

چپ چپ نگاهم کرد.

\_ سر من چاله خارج... کجا برن مثلاً؟ برن پیش اون مامان آکله رخساره؟ یا ارام؟

\_ بعید نیست

چشمانش را چرخاند. در حد مرگ از دست امیر شاکی بود. ان هم نه به خاطر اینکه ممکن بود به این زودی ها او را نبیند. به خاطر اینکه به قول خودش کار امیر باعث شده بود که قوم یاجوج و ماجوج صبح اول صبح روی سرش خراب شوند. انا به شدت خودمحور بود. اما یک خودمحور دوست داشتنی. انا بچه ایی بود که فقط هیکل اش بزرگ شده بود. گاهی رها از او عاقل تر می شد.

\_ نه بابا اون اگر رخساره رو می خواست که ول نمی کرد بذاره بره. ارام هم که اگر گذارشون به اون جا بیفته، سگ می اندازه دنبالشون

داخل کوچه پیچیدم. حسام کنار جوی اب ایستاده بود و درحالی که با تلفن صحبت می کرد، مشغول کلنجار رفتن با در ماشین اش بود. بوقی زدم که از جا پرید و چیزی نمانده بود که در جوی اب بیفتاد. با خشم نگاه کرد، ولی با دیدن من، عینک افتابی اش را پایین داد و با خنده چشمکی زد و دست تکان داد. پیاده شدم و انا دوباره پشت فرمان نشست و بی توجه به بال بال زدن شوهرش، ماشین را داخل پارکینگ برد.

\_ چطوری حسام جان؟

با ملایمت حال و احوال کرد.

\_ تو چطوری الا جان؟ نبودی چند روز، همه چی این جا ریخت به هم...

اهسته به پارکینگ اشاره کرد و گفت:

\_ حواست به انا باشه، خیلی بی اعصاب شده. امیر گند زد به کاسه و کوزه همه.

مثل خودش اهسته گفتم:

\_ صبح کی ها بودن اومدن این جا؟

\_ اون غلام نوکر خانه زاده شون، رضوانه و نظام و خود شازده...

دهانم باز ماند.

\_خودش هم اومده بود؟

سرش را تکان تکان داد.

\_صبح بلند بشی و ببینی دخترت بدون هیچ خبری گذاشته و رفته. بیچاره داشت پس می افتاد.

با آمدن انا، حرف ما نیمه کاره ماند. با حسام خداحافظی کردم و به خانه رفتیم. لباس عوض کردم و به دنبال سرنخی از امیر رفتم. ابتدا با دوستانش حرف زدم. همه از کار امیر به شدت شوکه بودند و هیچ کدام نتوانستند چیزی بیشتر از آنچه خودمان می دانستیم، به من بگویند.

بعد از صحبت کردن با دوستان امیر به دفتر خیریه رفتم. خانم اسحاقی پشت میز نشسته بود و به حساب و کتابها می رسید. با دیدن من از جا برخاست و سلام و احوال پرسى کرد. نشستم و از مسافرتم پرسید. اینکه کارها چطور پیش رفته است. تعریف کردم، ولی از بازگشت پر عجله و مسخره ام، چیزی نگفتم.

کمی بعد از آمدن من، دکتر صادقی آمد. دیده بوسی کردیم و او هم از سفرم پرسید. همه می خواستند بدانند که کار درمانگاه به کجا رسیده است. توضیحاتی دادم و به او هم از بازگشتم چیزی نگفتم، ولی خود دکتر صادقی پر از شک و تردید گفت که قرار بود بیشتر بمانم و چه شده که این قدر زود برگشتم؟ توضیح دادم که مشکلی خانوادگی در تهران پیش آمده بود که مرا مجبور به بازگشت کرد. امیدوار بودم قبل از آنکه گند کار دربیاید و همه از فرار امیر و رخساره خبردار شوند، آنها برگردند و قایله ختم به خیر شود.

قبل از آنکه اشخاص دیگر سر برسند که امکانش زیاد بود، سریع جمع و جور کردم و به خانم اسحاقی گفتم که کاری پیش آمده و باید بروم. اما خانم اسحاقی با اصرار مرا نگاه داشت و گفت که شرکت مرغک زیبا را یادم هست؟ من به شدت فکرم مشغول بود و حالا خانم اسحاقی هم از من بیست سوالی می پرسید. گیج و منگ نگاهش کردم. دکتر صادقی اشاره کرد که:

\_همون که دست روی زمین های شهر ری گذاشته بود، الا جان...

سریع به یاد آوردم. ان هم به خاطر اینکه ان شرکت چیزی نبود که بشود ان را فراموش کرد. اول به خاطر اینکه داماد شازده مدیر و صاحب شرکت بود و دوم هم اینکه یکبار که با دکتر صادقی برای دعوی حقوقی زمینها پیش وکیل خانوادگی دکتر صادقی رفته بودیم. معاون شرکت چیزی نمانده بود که یک کتک حسابی از ما بخورد. البته بیشتر از دکتر صادقی. بعد از جر و بحثی که پیش آمد. حرف زشتی به من زد و دکتر صادقی هم که اهل من بمیرم و تو بمیری نبود، بلند شد و ان قدر با کیفش توی سر مرد زد که موهایش مثل کاکل ذرت پریشان شد. در این میان من و وکیل فقط توانستیم مرد را از چنگ دکتر صادقی در بیاوریم، قبل از آنکه مثل مایک تاپسون گوش اش را گاز بگیرد و کف دستش بگذارد و یک دیه هم روی دست خودش بگذارد. به خنده افتادم. دکتر صادقی هم به خنده افتاد. احتمالاً او هم به همین خاطره فکر کرده بود.

\_بله بله، فرشته جان یادم اومد.

بیشتر خندیدم.

\_ حالا چی میگه؟

دکتر صادقی شانه اش را بالا برد و گفت:

\_ اگر گذاشته بودی که اونروز گوشش رو بکنم بذارم کف دستش، الان دیگه جرات نداشت بیاد سراغ ما

سرم را تکان دادم و گفتم که در اسرع وقت سری به ان جا می زنم.

\_ پس یه قرار بذار با هم بریم. تنها نرو. اینها گرگ هستن، تو هم که بره تو دلی...

خندیدم. فرشته صادقی دکترای روانشناسی، و یکی از دعوی‌ترین آدمهایی بود که تا به حال دیده بودم. در مقابل بیچاره ها و آدمهای زیر دستش، مطلقاً یک فرشته محض می شد. انقدر که جانش را هم برای کسی که نیاز به کمک داشت می داد، ولی در مقابل زور و حرف زور، یک پای ثابت دعوای موسسه خیریه بود.

\_ چشم حتما!

خداحافظی کردم و دوباره به دنبال سرنخی از امیر رفتم. کلید خانه اش را نداشتم. با انا تماس گرفتم. او هم گفت که ندارد، ولی ثانی احتمالاً دارد. بعد هم شماره ثانی را داد. زنگ زدم و با او هماهنگ کردم تا برای کلید جایی هم را ببینیم. گفت که به خانه امیر بروم خودش را به من می رساند.

جلوتر از من آمده بود. ثانی و امیر از دوران دانشگاه با هم دوست بودند و بعد یک دوره ثانی به خارج رفت و دوباره برگشت. اما احتمالاً هنوز هم بیشتر از ما از روابط امیر خبر داشت. ان زمانها که او و امیر دانشجو بودند و من یک دختر دبیرستانی بودم، کلی فانتزی های عاشقانه از ثانی داشتم. اما همیشه همه شان در حد همان فانتزیهای یک دختر دبیرستانی ماند. همیشه تظاهر می کردم که از او بدم میاد و حتی اسمش را هم نمی دانم.

\_ الا...

\_ سلام ثانی

چند سالی بود که او را ندیده بودم. حالا هیکلش مثل مدلها شده بود. با دهان باز نگاهش کردم. خندیدم. خودم هم خنده ام گرفت.

\_ شبیه این عکسهای ایستاگرامی شدی!

بیشتر خندیدم.

\_ تو هم هنوز دختر خوشگله فامیل و تو دل برویی...

نگاهی به سر تا پایم انداخت که باعث شد سرخ شوم.

\_ خیلی عوض نشدی الا...

با خجالت اشاره به کلید ها کردم که باعث شد دست از دید زدن من بردارد. کلید انداخت و داخل شدیم.

\_ تو از اینکه امیر می خواد چی کار کنه، خبر نداشتی؟

\_ نه والا...

نگاهی به وسایل خانه انداختم. هر جایی که نگاه می کردم، نشانی از رخساره بود. به اتاق خوابش رفتم. به دنبالم آمد و به در تکیه داد و به من که سرگرم گشتن کتوهای پاتختی اش بودم، نگاه کرد.

\_ فکر می کنی با رخساره رفته؟

نیم نگاهی کردم و گفتم:

\_ تو چیز دیگه ایی فکر می کنی؟

\_ به مدتی بود که امیر همه اش می گفت که شازده و اون خواهرش خیلی باهوش خوب شدن. همه اش منتظر این بود که اجازه ازدواجشون رو بدن...

چرخیدم و با حیرت نگاهش کردم. حالا شازده یک چیزی، ولی شاهباجی خانم کسی بود که وقتی من کوچک بودم، کسی را اجیر کرد که گربه مرا بدزد. بعد هم گربه را تکه تکه کرد و در یک جعبه ربان پیچی کرد و به عنوان هدیه تولد برای من فرستاد. یادداشتی هم ضمیمه کرده بود که همین بلا را بر سر من می آورد. بابا ان قدر ترسیده بود که یک سال تمام برای من محافظ گرفت.

روی تخت نشستم. اصلا با عقل جور در نمی آمد. ان هم ان خفاش پیر!

\_ به مامان و بابا خبر دادید؟

سرم را تکان تکان دادم. من اگر می مردم هم حاضر نبودم که مامان و بابا را خبر کنم. امیر برمی گشت، نیازی نبود که مامان را این همه راه با هول و تکان به ایران بکشیم.

\_ نه ایران نیستن. پیش ارام هستن. امیر برمی گرده، نیاز نیست که اونها درگیر بشن.

سرش را به نشانه تایید حرف های من را تکان تکان داد. نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

\_ اِلا جان... من برم. جایی کار دارم. اگر خبری شد من رو هم خبر کنید.

بعد هم گوشی اش را در آورد و گفت که شماره ام همین است که با ان تماس گرفتم؟ تایید کردم. شماره را سیو کرد و خداحافظی کرد و رفت. به تجسس ام ادامه دادم. در کشوی زیر تخت، لای حوله ها، یک دفترچه پیدا کردم. از ظاهر پر زرق و برقش مشخص بود که متعلق به رخساره است. قفل کوچکی هم داشت. به دنبال کلید اش گشتم، ولی پیدا نکردم. دفترچه را در کیفم گذاشتم و کمی دیگتر خانه را زیر و رو کردم. خودم هم نمی دانستم که به دنبال چه چیزی هستم. شاید یک یادداشت از اینکه ما رفتیم و دنبال ما نگریدید. اما چیزی پیدا نکردم.

بیرون زدم و با سپیده تماس گرفتم و گفتم که برگشته ام. با تعجب گفت که قرار بود دو روز دیگر برگردم. وقتی که جریان را تعریف کردم، گفت که سریع خودش را می رساند. سپیده کسی بود که همیشه و همه جا می شد به او گفت که نارحتم و او سریع هر کاری که در دستش بود را زمین می گذاشت و خودش را به من می رساند. در کافی شاپ همیشگی قرار گذاشتیم. با مقنعه و مانتوی فرم کارش بود. مرا بغل کرد و بوسید.

\_ الهی بمیرم! رخساره بالاخره کار خودش رو کرد.

خندیدم. انا می گفت که امیر بالاخره... خودش را گذاشت و سپیده می گفت که رخساره بالاخره کار خودش را کرد. اهی کشیدم و گفتم:

\_ دعا کن قبل از اینکه گند کار دربیاد، برگردن

کمی از قهوه اش نوشید.

\_ به خاله اینها خبر دادید؟

\_ نه بابا، پیش ارام هستن. بگیم بلند می شن تو سر زنون میان ایران. بالاخره اینها برمی گردن، تا ابد که نمی تونن مخفی شن. احتمالاً رفتن تا بعد دیگه مجبور شن، عقدشون کنن. نه امیر ادم ول کردن خانواده است و نه رخساره دل این رو داره که دوری شازده رو تحمل کنه...

سرش را تکان داد.

\_ چه حماقتی...

کمی دیگر هم صحبت کردیم. از کارش و از کار من. از انا و غروندهایش. ساعت هفت مقابل خانه پیاده اش کردم و به خانه رفتم. خانه بدون مامان و بابا خیلی خالی بود. زکیه هم نبود. یادداشتی گذاشته بود که برای دیدن انا رفته است. تازه دوش گرفته بودم که به خانه برگشت. بغلم کرد و در اغوشم به گریه افتاد. طاقت دیدن گریه هر کسی را داشتم، به جز زکیه. ارامش کردم. انقدر بوسیدمش که گریه اش آرام شد. از هر ده کلمه اش، نه تای ان، امیر بود. امیر به عنوان تک پسر خانواده، پیش این زن مهربان پسر دوست، جایگاه ویژه ایی داشت. جوری که همه ما به یک طرف و امیر به یک طرف. بعد از امیر من محبوب دلش بودم. ته تغاری که خودش به شخصه او را بزرگ کرده بود.

غذای محبوبم را درست کرده بود. اشتهای نداشتم، ولی به خاطر دلش کمی خوردم. بعد از شام به اتاقم رفتم و با خانم اسحاقی تماس گرفتم و گفتم که اول صبح فردا، قراری با شرکت مرغک زیبا بگذارد. پرسید که تاریخ و ساعت قرار را به دکتر صادقی هم اطلاع دهد؟ گفتم که به هیچ عنوان چیزی نگوید. اگر این بار هم با فرشته می رفتم، گوش معاون شرکت کف دستش بود! خندید و گفت که ساعت و تاریخ اش را برایم پیامک می کند.

صبح تازه از خانه بیرون زده بودم که پیامک خانم اسحاقی آمد که برای ساعت دوازده، وقت ملاقات برای من گذاشته اند. خیلی تعجب کردم. احتمالاً خیلی کارشان لنگ ما بود که به این سرعت وقت ملاقات داده بودند.



سریع در ذهنم کارهایم را ردیف کردم و اول از همه زنگی به انا زدم. گفت که در ارایشگاه است. خنده ام گرفت. خیلی زودتر از آن چه که فکر می کردم، امیر را فراموش کرده بود. در حقیقت انا گریه و زاری راه انداخت که مرا به تهران برگرداند تا بتواند سکان این کشتی طوفان زده را به من بسپارد و با خیال راحت، به کار خودش برسد. به سراغ سپیده رفتم. امروز روز آف اش بود. گشتی با هم زدیم و صحبت‌های شب قبلمان را کامل کردیم. نزدیک یازده با سپیده خداحافظی کردم و به طرف شرکتی که خانم اسحاقی ادرشش را پیامک کرده بود، راه افتادم. دفتر در یک برج مدرن بود. که برای یک شرکت تولید مرغ و تخم مرغ زیادی تجمعاتی بود. ولی چون صاحب شرکت داماد شازده بود، تجمل هم جزیی از آن محسوب می شد.

دقیقا در میان یک دعوا وارد شرکت شدم. صداهای بدی از اتاقی که روی آن پلاک مدیر عامل خورده بود، می آمد. فحش های ناموسی و غیر ناموسی بود که حواله داده شد. دست و پایم را گم کردم. شاید بهتر بود که فرشته را هم همراه می آوردم. ثانیه بعد در اتاق به شدت باز شد و دو نفر در حالیکه یقه هم را گرفته بودند، به بیرون هل خوردند. همان طور در هم تنیده، به گلدان بزرگ کاجی که در حال بود خوردند و گلدان واژگون شد. بعد به کازیه کنار دست منشی خوردند و با تمام هیکل روی منشی افتادند. جیغ منشی هم به این جدل اضافه شد. خشکم زده بود. باید همان لحظه فرار می کردم، ولی در حقیقت آن قدر خشک شده بودم که همان طور به آنها زل زده بودم.

چند نفر از کارکنان سر رسیدند و آنها را جدا کردند. یکی یک مرد سی و دو سه ساله و هیکلی و سبزه و ترسناک بود و دیگری یک مرد جوان بیست و سه چهار ساله ظریف و نحیف که مرد می توانست با یک حرکت او را از وسط نصف کند. احتمالا اگر تا آن لحظه پسر سالم بود و می توانست حرکت کند، به او لطف کرده بود.

دعوا کمی آرام گرفت و مرد برای لحظه ایی سرش را بلند کرد و مرا نگاه کرد. چشمانی سیاه داشت. سیاه و آشنا. من این شر و خشم درون چشمان را جایی دیده بودم. سریع جمع کردم و از در بیرون زدم. این ادم کسی نبود که فرشته با او دعوا کرد. نفس راحتی در راهرو کشیدم. احتمالا دعوا فقط در اتاق رییس اتفاق افتاده بود. ده دقیقه بعد باز به داخل رفتم. این بار سروصداها خوابیده بود. منشی با دیدن من گفت فکر کرده است که من رفته ام. اهسته اعتراف کردم که همچین خیالی هم داشتم. به خنده افتاد و گفت که رییس منتظر من است. پشت در اتاق نفسی تازه کردم و ضربه ایی به در زدم و داخل شدم. پشت میز نشسته بود. خودش بود. همان مردی که با پسر دعوایش شده بود. انقدر ترسیده و متعجب شده بودم که صدای ضعیفی از دهانم خارج شد. چیزی نمانده بود که برگردم و بروم. اما او دستش را زیر چانه اش زد و با پوزخندی اشاره کرد که داخل شوم. حالا از اینکه با فرشته نیامده بودم، از سگ پشیمان تر بودم.

این مرد حالا پر از خشم بود و اگر به هر دلیلی به تفاهم نمی رسیدیم، مرا زنده زنده می خورد!

\_بیا تو الا انتظامی...\_

با دهان باز نگاهش کردم. فقط اشنایان نزدیک، مرا به نام الا صدا می کردند. برخاست. ناخواسته یک قدم به عقب برداشتم. گوشه لبش کمی بالا رفت. این مرد خیلی آشنا، مرا خوب می شناخت.

\_نشناختی؟\_

سرم را به نشانه نفی تکان تکان دادم

\_من همیشه به یادت میافتم.

حالا کاملا مقابل من ایستاده بود و من هم چنان گارد گرفته و در انتظار فرار بودم. یک ابرویش را بالا داد و گفت:

\_هر وقت می رم حمام...

چیزی نمانده بود که پس بیفتم. لعنت پشت سر هم بود که به خودم می فرستادم. پوزخند دیگری زد.

\_جایی گازی که گرفتی، هنوز هست...

چشمانم گشاد شد. من در کودکی بچه آرامی بودم و فقط یک بار تا سر حد جنون عصبی شدم. ان هم زمانی که او ان قدر مرا اذیت کرد که باسن اش را گاز گرفتم. ان چنان گازی که کار به بیمارستان کشید. و این در حالی بود که من یک بچه پنج ساله بودم و او یک نوجوان دوازده ساله. نفسم برید.

پاهایش کمی و به عرض شانته هایش باز مانده بود. لبه های کت اش را کنار زد و هر دو دستش را در جیب شلوارش کرد. کت و شلوار و کراوات. شیک و خوش لباس و جذاب.

\_با این قیافه ترسیده، نتیجه می گیرم که شناختی...

لبان زیبایش را جلو داد. مگر می شود که یک مرد هم این چنین لب و دهان زیبای داشته باشد؟ تقریبا زمزمه کردم

\_من نترسیدم.

لبانش به پوزخندی گشوده شد.

\_نه الا انتظامی که یک تنه داره خانواده رو می چرخونه، ترس نمی دونه چیه

مسخره می کرد. دستم را به طرف دستگیره بردم.

\_من یک تنه کسی رو نمی چرخونم...

یک قدم به طرفم برداشت و من احمقانه به در چسبیدم. پوزخندش بیشتر شد. با چشمان سیاهش، سر تا پای مرا نگاه می کرد.

\_اره، آنا می چرخونه...

\_نه امیر هست

خندید. صدایش بم بود. خیلی بم و مردانه. همه چیز این مرد، زیادی مردانه بود. یادم هست که در بچگی از پدرش به حد مرگ وحشت داشتیم. حالا او دقیقا شبیه به او شده بود. همان طور گنده و هیکلی و ترسناک.

\_امیر؟

او ول نمی کرد. می دانستم که خانواده شان تا چه حد کینه جو بودند. شاید اگر همان لحظه خم می شدم و می گفتم که تو رو خدا بیا گاز بگیر، تا بلکه گذشته را فراموش کند، بهترین کار بود.

بیشتر جلو آمد و به در تکیه داد و دستش را روی دست من، روی دستگیره گذاشت.

\_امیر که الان در جزایر قناری، داره با رخساره ماه عسل می گذرونه!

چشمانم تا جا داشت گشاد شد. او از کجا از همه چیز خبر داشت؟

دستم را از روی دستگیره برداشت و مرا به طرف داخل اتاق کشید. چیزی نمانده بود که مثل بچه ها دستم را بیرون بکشم و در بروم. اما بعد تصمیم گرفتم نشان ندهم که تا چه حد از او ترسیده و متعجب شده ام.

\_بیا این گفتگوی متمدانانه رو داخل ادامه بدیم؟ هوم؟

چیزی نگفتم، ولی اجازه دادم که مرا به طرف مبل هدایت کند. روی مبل نشستم و کیفم را مثل سپر مقابل سینه ام گرفتم. پشت میز بزرگ ریاست نشستم و در حالیکه یک پایش را روی پای دیگرش انداخته بود، روی صندلی اش کمی چرخید و مرا نگاه کرد.

\_چی می خوری؟

با صدای قارقار مانند، گفتم:

\_مرسی، هیچی!

باز هم پوزخند زد. گوشی را برداشت و دستور شربت داد.

\_خب پس گفتمی امیر هست؟ کجاست دقیقاً؟ بگو که حداقل یه پدر چشم انتظار، اروم بشه یکم دهانم بسته شده بود.

\_شما از کجا میدونی رخساره با امیره؟

به جای اینکه جواب من را بدهد به کیفم اشاره کرد و گفت:

\_چی تو اون کیف داری که این طوری مثل سپر جلوت گرفتی؟ اسپری فلفل؟

کیف را کنارم، روی مبل گذاشتم. پوزخندش را خورد و گفت:

\_حالا بهتر شد.

جوابش را ندادم. چند ثانیه مرا نگاه کرد.

\_من داماد شازده ام...

ان چنان شوکه شدم که واق کوتاهی از دهانم در رفت. اصلا نمی دانستم که رضوانه با او ازدواج کرده است. تصحیح کرد.

\_ داماد سابق البته!

ابروانم بالا رفت.

\_ جدا شدید؟

سرش را تکان مختصری داد. شربت را آوردند و وقفه کوتاهی ایجاد شد.

\_ به امیر بگو هر قبرستونی که هست، رخساره رو برداره بیاره

از جا پریدم. برای لحظه ایی مثل پدرش شد. زمانی که من در باغشان گلها را به هم ریخته بودم. همان طور بالای سرم آمد و کتفم را گرفت و از زمین کند و با همین لحن سرد و خشک، گفت که بار اخر باشد که گلها را خراب می کنم.

\_ من خبرم ندارم که اونها کجا هستن. لزومی نداره با این لحن با من حرف بزنید.

چند ثانیه مرا برانداز کرد. فکر کردم که هر لحظه زیر خنده می زند. اما خونسرد اشاره کرد که شربتم را بخورم.

\_ فکر می کردم که خوشگلها همه یه رگ وحشگیری هم دارن. ولی الان می بینم تو رام تر از بچگی هات هم شدی.

از جا برخاستم. این بار به نرمی خندید. پشت سرم و به سرعت خودش را رساند. اگر به من دست می زد، جیغ می کشیدم.

بدون آنکه به من دست بزند، تنها کف دستش را روی در گذاشت و مانع باز شدن در شد. سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. چشمان سیاهش بدون هیچ حسی به من نگاه می کرد. او سربه سر من گذاشته بود، ولی حالا و در عمق نگاهش، حتی تفریح هم دیده نمی شد.

\_ رخساره خواهر شیری منه. نگرانتم. اگر واقعا از جای امیر خبر داری، بگو بچه بازی در نیاره. شازده مرغ هوا بشه بپره، پیداش می کنه.

با تعجب نگاهش کردم. هیچ وقت از نسبتهای درهم این خانواده، سر درنیاورده بودم.

\_ نمی دونستم...

دستش را از بالای در برداشت و دست به سینه شد و مرا نگاه کرد.

\_ حالا که می دونی. کجا هستن؟

\_ من خبر ندارم. فکر می کنید اگر می دونستم، نمی گفتم؟ اگر من نگران برادرم هستم، طبیعیه که شما هم نگران رخساره باشی...

چشمان سیاهش متعجب شد، ولی همان طور بی احساس و با دهانی سخت و ناراحت نگاهم کرد.

\_پس برای چی امروز درخواست ملاقات کردی؟

اهی کشیدم و به در تکیه دادم. اصلاً این موضوع را از یاد برده بودم. او از همان ابتدای صحبت مان ان چنان به من تاخت که همه چیز از ذهنم فرار کرد.

\_درباره زمین های شهر ری مزاحمتون شدم...

با ناراحتی اضافه کردم.

\_اون زمینها وقف شده.

سرد و خشن گفت:

\_من سندشون رو دارم.

با حیرت نگاهش کردم.

\_سند زمین وقفی رو؟

گوشه لبش به تمسخر بالا رفت.

\_سندی که به نام منه که وقفی نمیشه، الا خوشگله...

با ناراحتی اخم کردم. گوشه بازویم را گرفت و نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

\_وقت ناهاره. بریم یه جا، یه غذا بزنیم و درباره اش حرف بزنیم.

با حیرت ارنجم را از دستش بیرون کشیدم.

\_ممنون! میگم وکیل مون دنبال کار رو بگیره

خندید. توبلی و با تمسخر...

\_وکیلتون یا اون جوجه دکتر دعوایی؟

برای لحظه ایی از لقبی که به فرشته داده بود، خنده ام گرفت.

\_هر کسی که بتونه کار رو پیش ببره.

ابروانش بالا رفت و پوزخند زد.

\_پیش بردن کار از نظر تو البته، گرفتن زمین منه

اهی کشیدم و کلافه گفتم.

\_زمین وقفی البته...

پوزخندش پررنگ تر شد. ولی چیزی نگفت. دستگیره در را گرفتم تا باز کنم.

\_ انا چگونه؟

نگاهش کردم. نگاهش باز هم سخت و سرد شده بود.

\_ خوبه...

\_ اون مثلا شوهرش، هنوز داره هم از آخر میخوره، هم از توبره؟

دهانم از تعجب و ناراحتی باز مانده بود. اصلا به قول فرشته حرفم نمی امد. خندید. به حیرت بیش از اندازه من، یا بدجنسی خودش.

\_ حسام مرد خوبیه

لبانش را جلو داد. مثل کسی که می خواهد جلوی خنده اش را بگیرد. ولی چیزی نگفت. دستش را مثل کسی که می خواهد دست بدهد، جلو آورد.

\_ خب پس ما دیگه هم رو نمی بینیم.

محتاطانه دست دادم. نمی دانم چرا، ولی به سرعت دستم را کشیدم. شاید می ترسیدم که ان را محکم بفشارد. خنده اش را رها کرد. احتمالا این بار به این حرکت.

\_ بذار اون جوجه دکتر بیاد. دوست دارم یکم باهانش سرگرم بشم.

اخم کردم. اصلا نمی توانستم او را و حرف هایش را بفهمم. من ادم دو پهلو حرف زدن و حرف شنیدن نبودم. حالا او کاملا چند پهلو صحبت می کرد. به همین خاطر کاملا گیج شده بودم. شاید فرشته حق داشت که انها گرگ هستند و من بره.

\_ اگر خبری از امیر شد، خبرم کن.

یک گام بلند به طرف میزش برداشت و از روی جعبه خاتم کاری شده کنار قلمدان و تقویم رو میزی، یک کارت ویزیت بیرون کشید و به طرف من گرفت.

چیزی نگفتم و کارت را گرفتم. در را برایم باز کرد و کمی عقب تر ایستاد. یک قدم به بیرون برداشتم، ولی چرخیدم و گفتم:

\_ اوضاع اون ور چگونه؟ باباش؟

چند ثانیه نگاهم کرد.

\_ برات مهمه؟

اهی کشیدم و گفتم:

\_ حتما مهمه که می پرسم.

کمی اخم کرد. مثل کسی که موضوعی را درک نمی کند. اما در نهایت پوزخند زد و با تمسخر گفت:

\_ مگه شما نباید الان مثل خانواده های کیپولت و مونتیگو باشین؟

متوجه شباهتی که گفت شدم و ناخواسته رنگم پرید. دوباره چند ثانیه موشکافانه نگاهم کرد.

\_ البته رمئو و ژولیت این بار فرار کردن.

لحنش کمی نرم شده بود. نرم و حتی تا حدودی تسکین دهنده. آرام گفتم:

\_ من دشمنی با کسی ندارم

این بار واقعا با تعجب نگاهم کرد. ولی حرفی نزد. خداحافظی کوتاهی کردم و از اتاقش بیرون آمدم.

## فصل دوم

تمام تمرکز را روی کاری که می کردم، گذاشتم. فرشته کنارم نشسته بود و اعداد و ارقام را تکرار می کرد. اما تا آن لحظه دو مرتبه بود که من صفرها را اشتباه زده بودم و هر بار یک رقم متفاوت بیرون آمده بود. دستم را به نشانه توقف بالا بردم و فرشته سکوت کرد. ماشین حساب را از روی دامنم کنار گذاشتم و هر دو دستم را روی صورتم کشیدم.

\_ الا جان...

دستش را نوازش گونه روی شانه ام گذاشت

\_ خوبی؟

اهی کشیدم.

\_ سرم درد می کنه فرشته جان.

موهایم را کنار زد. به علت سردرد من حساب و کتاب آخر ماه خیریه را به خانه آورده بودیم، تا من کمی آرام تر شوم.

\_ خیلی اشفته ایی. چیزی شده؟

پوفی کردم و گفتم:

\_ اره...

دفاتر حساب را کنار گذاشت و کاملا جلو آمد و کنار من نشست.

\_ اگر دوست داری بگو.

نفس عمیقی کشیدم.

\_ امیر و دختری که دوستش داشت، فرار کردن...

مکت کردم و صورتم را در دستم پنهان کردم.

\_ نگرانسون هستم. اگر بابای دختره امیر و پیدا کنه، تکه بزرگ امیر، گوشش میشه.

شانه ام را فشرد.

\_ اخه چرا؟

\_ خانواده دختر با ازدواجشون مخالف بودن. همین طور خانواده ی ما...

سرم را بلند کردم و گفتم:

\_ یه جورایی مثل خانواده های مونتیگو و کیپولت هستیم.

ابروانش بالا پرید. ولی حرفی نزد.

\_ دشمنی و کینه های قدیمی.

\_ برای چی؟ سر چی؟

انگشت اشاره ام را روی شقیقه ام مالیدم. سر درد داشت مرا می کشت.

\_ واقعا نمی دونم سرچی؟ فقط می دونم از روزی که خودم رو شناختم، این دو تا خانواده سایه هم رو

با تیر می زدن.

\_ عجب!

زکیه برایمان چای آورد و رفت.

\_ فکر می کنی ممکنه کجا رفته باشن؟

\_ اصلا نمی دونم

با حالتی تشویق گونه گفت:

\_ کجا ممکنه که داداشت بره و تو هم اون جا رو بلد باشی؟

\_ خونه اش نیست، رفتم.

\_ جای دیگه؟ خونه فامیل و اشنا؟ ویلاتون؟

از جا پریدم.



\_ویلا ممکنه.

همان طور که به طرف اتاق می رفتم، فرشته هم پشت سرم آمد. شماره ویلا را گرفتم. کسی برنداشت. سریع مانند روی دوشم انداختم و یک بارانی هم محض احتیاط برداشتم و شال روی سرم انداختم.

\_داری میری؟

سرم را تکان دادم.

\_مرسی فرشته جان، اصلا به فکر اونجا نبودم.

\_الان الا جان به شب می خوری. خطر داره.

شانه اش را لمس کردم.

\_مشکلی نیست. دلم شور می زنه. شاید واقعا اون جا باشن.

با هم از خانه بیرون زدیم. در راه به انا زنگ زدم. دورهمی یکی از دوستانش بود. گفتم که کجا می روم و تنها کاری که کرد، تشویق من بود. خندیدم و گوشی را قطع کردم. از روزی که آمده بودم، تمام خیال انا راحت شده بود.

بعد از مرزن اباد باران شروع شد و مجبور شدم که اهسته برانم. نزدیک نه شب بود که به ویلا رسیدم. چراغها روشن بود. انقدر ذوق کردم که ماشین را هم جا بیرون در ول کردم و زنگ در را فشار دادم. کسی جواب نداد.

کلید انداختم و در را باز کردم. چراغها همه روشن بود. از میان درختان پرتقال دویدم. از همان فاصله هم بوی دریا حس می شد.

در را باز کردم و امیر و رخساره را صدا کردم. کسی جوابم را نداد. هال به هم ریخته و شلوغ بود. چند لباس این طرف و آن طرف افتاده بود. یک ظرف غذای نیم خورده از بیرون و یک ظرف پوست میوه و اجیل هم روی میز درون هال بود.

به طبقه بالا دویدم و هم چنان امیر و رخساره را صدا کردم، ولی ظاهرا کسی در ویلا نبود. یا حداقل در آن لحظه کسی در ویلا نبود.

صدایی از حیاط آمد. دوباره به پایین دویدم.

\_امیر...

کسی جواب نداد. باران حالا شدید تر شده بود. از ساختمان بیرون زدم. در ویلا باز مانده بود. مطمئن نبودم که موقع وارد شدن در را پشت سرم بسته بودم، یا نه.

\_امیر... منم، إلا...

بیرون دویدم. ماشین هم چنان مقابل در پارک بود. حس کردم که صدای تالاپ تالاپ قدم هایی که به نظر می رسید در حال دویدن است را در کوچه باغ تنگ و تاریکی که به پشت ساختمان راه داشت، شنیدم. ماشینی هم زمان به داخل کوچه پیچید و نور بالایش برای لحظه ایی مرا کور کرد. تلوتلو خوران به داخل کوچه باغ دویدم.

\_امیر... نرو، منم الا.

سایه تاریک کسی در انتهای کوچه باغ بود، یا من دچار توهم شده بودم. برای لحظه حس کردم که صدای قدمها از پشت سرم است، نه از مقابلم. ایستادم و چرخیدم. کسی در انتهای کوچه باغ ایستاده بود. یا شاید هم در حال حرکت به طرف من بود. هر چه بود با ضربه محکمی که به سرم خورد، چهار دست و پا روی زمین گل الود افتادم و همه چیز را محو، و ثانیه ایی بعد چهارتایی دیدم. گرمی جریان خونی که از پس سرم، در میان موهایم حرکت می کرد و به طرف گردنم می آمد، با سرمای اب باران مخلوط شد. خواستم تا بلند شوم، ولی سرم گیج می رفت.

کسی زیر بازویم را گرفت.

\_امیر...

نفس راحتی کشیدم و به بازویش چنگ زدم و تقریباً در بغلش فرو رفتم. کشان کشان مرا به ساختمان برد. اصلاً نمی توانستم مقابل پاهایم را به درستی ببینم.

با آنکه به طور غریزی متوجه شده بودم کسی که کمک کرده است، امیر نیست، ولی هم چنان دستش را رد نکردم. مرا روی نزدیک ترین صندلی درون هال نشانند. موهای خیسم را از صورتم کنار زدم و او را دیدم که دست به سینه و خشمگین مرا نگاه می کرد. زمزمه کردم

\_مرسی!

بعد دستم را پشت گردنم بردم و خونی که به نظر می رسید، قطع شده است را پاک کردم. حالت صورتش تغییر کرد. ان خشم از بین رفت و حالا به نظر می رسید که فقط ناراحت است.

\_اون خانواده بی فکرت چی حالیشونه که این موقع شب یه دختر جون رو فرستادن دنبال برادر فراریش...

چند قدم در هال بالا و پایین شد.

\_اون داماد مثلاً ادم خوبتون، کدوم قبرستونیه؟

ارام گفتم:

\_بابا و مامان ایران نیستن، از چیزی هم خبر ندارن.

تقریباً غرید:

\_بابات رو نمی گم. اون مثلاً دامادتون که ازش دفاع می کردی رو می گم

\_ خودت داری میگی داماد. درست نیست که من بخوام مسئولیت خودم رو گردن اون بندازم. باز هم می گم که حسام ادم خوبیه پوزخند زد.

\_ اصلا این ها مهم نیست. مهم اینکه کی زد تو سر من؟ پوزخندش پاک شد و به نظر رسید که توجه اش جلب شده است.

\_ دنبال کی می دویی اون جوری؟  
\_ امیر...

روی صندلی کنار دست من نشست و بارانی بلند و سبک اش را در آورد و روی میز پرت کرد.  
\_ از کجا فهمیدی امیر بود؟

شالم را باز کردم و چند دستمال کاغذی کشیدم و روی زخم گذاشتم. برای لحظه ایی صورتم از درد در هم کشیده شد.

\_ نفهمیدم. فکر کردم امیره

نگاه عاقل اندر سفیه به من کرد که باعث شد از خجالت سرخ شوم. اما او ظاهرا در این شرمندگی من چیز جالبی دیده بود. چون با حالتی متفکرانه، میخ صورت من شده بود.

\_ دنبال هر کسی که فکر کنی برادرته، میری؟

این بار لحن اش سرزنش قبل را نداشت.

\_ کی رسیدی؟

نگاهی به گوشه و کنار خانه کرد و ادامه داد

\_ اینها مال امیره؟

به شلوار راحتی که گوشه هال افتاده بود، اشاره کردم.

\_ اره، اون شلوار امیره.

پاکت سیگاری از جیبش در آورد و سیگاری اتش زد. برخاستم تا برایش زیر سیگاری بیاورم، حرکتم را حدس زد و مچم را گرفت و نشانده.

\_ بشین تو همین می ریزم.

ظرف اشغالهای میوه و اجیل را مقابلش گذاشت و خاکستر سیگارش را در ان تکاند.

با همان دستش که سیگار در ان بود، به سرم اشاره کرد و گفت:

\_ البته واضحه که امیر نبود.

دوباره دستمال را روی زخم گذاشتم.

\_ شما کی رسیدی؟

\_ وقتی از سر کوچه پیچیدم، تو دویدی تو کوچه باغ. اومت دنبالت، دیدم افتادی رو زمین و پس سرت رو گرفتی.

سرم را تکان دادم.

\_ پس شما چیزی ندیدین؟

یک ابرویش را بالا برد و با حالتی متکبرانه گفت:

\_ فکر کردی اگر می دیدم طرف تونسته بود در بره؟

برخاست و گفت:

\_ بلند شو بریم بیمارستان

درد زیادی نداشتم. به نوعی سرم بی حس شده بود، ولی هنوز خونابه کمی از سرم می آمد. به نظر می رسید که ضربه شدید نبوده است، ولی احتمالاً با یک چیز تیز زده شده بود.

\_ خوبم، مشکلی نیست.

همان طور سیگار به دست، شروع به قدم زدن در حال کرد.

\_ شما ادرس این جا رو از کجا آوردی؟

نگاهی به در و دیوار خانه کرد و گفت:

\_ خیلی سال قبل اومه بودم این جا. بچه بودی شما. ولی ادرس رو یادم نبود، از نظام گرفتم. یعنی پیشنهاد نظام بود. خودش می خواست بیاد، من گفتم که خودم می رم...

مکت کرد و با بدجنسی نگاه کرد و خشن گفت:

\_ یه خورده حساسی با امیر داشتم که باید صاف می شد.

\_ امیر رخساره رو دوست داره، ادیتش که نمی کنه. قطعاً با رضایت خود رخساره فرار کردن...

همان دستش که سیگار در ان بود را به طرف من تکان تکان داد، که باعث شد خاکسترش روی قالی بریزد. با خشمی که دهان زیبایش را چروک انداخته بود، گفت:

\_ توجیه نکن کار کثیف و بی شرمانه داداشت رو. هیچ چی بیشتر از توجیه کردن، گند نمی زنه تو اعصاب نداشته من...

جوابش را ندادم و تنها نگاهش کردم. برخاستم و از اشپزخانه جاروی شارژی را آوردم و خاکستر سیگار را از روی زمین برداشتم. وقتی که دوباره سر جایم نشستم. حالت صورتش آرام شده بود و حتی تا حدودی دلجویانه بود.

سیگار را در همان بشقاب خاموش کرد و اهی کشید و برای لحظه ایی سرش را به دستش تکیه داد.  
\_ تو خیلی شبیه به رخساره هستی. همون طور اروم و اتیش خاموش کن.

چیزی نگفتم و تنها لبخند زدم. رخساره دختر ماه و خوبی بود و اینکه او مرا شبیه به رخساره می دانست، اصلا بد نبود. رخساره کسی بود که امیر خشک و بداخلاق را شیفته خودش کرده بود. حتی گاهی انا هم می گفت که رخساره از سر امیر زیاد است.

\_ من هم نگران شون هستم، ولی اگر قرار باشه با این فرار به هم برس، من برانشون دعا می کنم.  
سرش را بلند کرد و مرا نگاه کرد.

\_ یک درصد فکر کن که شازده بذاره این قصه سیندرلایی شما جواب بده. شازده حتی اگر رخساره حامله ام باشه، طلاق اش رو از امیر میگیره. فرار که سهله...

با ناراحتی نگاهش کردم. برخورد ان چنانی با شازده نداشتم، ولی او زمانی دامادش بوده و اگر او این را می گفت پس باید محتاطانه تر عمل می کردیم.

\_ اگر عقد کنن، قانون طرف امیره

خندید. نه با تمسخر. بیشتر شبیه به کسی که من و یا حرفم را بامزه دیده است. برخاست و نگاهی به ساعت مچی اش کرد.

\_ چیزی نیست که سرخی باشه؟

سرم را تکان تکان دادم

\_ نه فکر نکنم. عجله داشتم درست نگشتم البته...

به طرف پله ها رفت، ولی مکث کرد و برگشت.

\_ مطمئنی نمی خوای بری بیمارستان؟

دستم را روی زخم گذاشتم. حالا درد اش بیشتر شده بود و پس سرم ورم کرده بود.

\_ مرسی خوبم

قدم برداشته را برگشت و پشت سرم رفت و دستم را کنار زد و سرم را معاینه کرد.

\_ سرت سوراخ شده.

لحن اش خونسرد بود. مثل اینکه راجع به اب و هوا صحبت می کرد. انگشت اش را روی نقطه ای که درد می کرد گذاشت و فشرد. جیغ خفه ایی کشیدم.

\_\_ جعبه کمک های اولیه ایی، باندی، چسب زخمی، چیزی نداری؟

سرم را از زیر دستش کنار کشیدم که باعث شد با صدای خفه ایی بخندد. از اشپزخانه گاز و چسب زخم آوردم. سرم را بست. با کمی خشونت. یا حداقل من که این طور احساس کردم. با اینکه اصلا به او اعتماد نداشتم، ولی ترسیدم و با کمرویی دوباره پرسیدم.

\_\_ پس شما ندیدی که کی زد تو سر من؟

خونسرد بارانی اش را پوشید و سویچ ماشین اش و پاکت سیگارش را برداشت و گفت:

\_\_ چرا، خودم زدم.

با حیرت نگاهش کردم. یک قدم به طرفم آمد که باعث شد ناخودآگاه یک قدم به عقب بروم. نخندید، ولی چشمانش تفریح کنان سرتاپای مرا نگاه میکرد.

\_\_ مثلا اگر من زده باشم، تو چی کار می خواهی بکنی؟

\_\_ شکایت می کنم...

این بار خندید.

\_\_ با چه مدرکی؟

جوابی نداشتم و تنها نگاهش کردم. یک ابرویش را بالا داد و نگاهی کرد که تنها یک معنی می داد، اینکه "چرا حرف مفت زده ام."

\_\_ من اگر بخوام کاری بکنم، می کنم و از کسی نمی ترسم. کله خر تر از هر آدم دیگه ایی که دیدی، هستم. کارهایی کردم که آگه به تو جوجه پنبه ایی بگم، همین جا خودت رو خیس می کنی، پس...

چرخید و تا مقابل در رفت.

\_\_ برای من دور بردار...

نفسم بریده بود. تنها با چشمانی گشاد نگاهش می کردم.

\_\_ خبری شنیدی، فقط با خودم تماس می گیری. اصلا و اصلا و اصلا سراغ شازده نرو.

در را باز کرد.

\_\_ شنیدی چی گفتم؟

تنها سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. خندید. با بدجنسی خاصی.

\_\_ تو چقدر ملوسی، الا...

خنده کنان از در بیرون رفت و در حیاط را به شدت به هم زد، به طوریکه یک متر از جا پریدم. نفس عمیقی کشیدم و شلوار امیر را از روی زمین برداشتم. تا کردم و روی دستم انداختم. کمی ان طرف تر، تی شرت اش بود. برداشتم و بویدم. بوی رقیق عطری که همیشه می زد را می داد. پیراهن را به بینی ام فشردم. دلتنگی تمام قلبم را فشرد. زیر گریه زدم و روی صندلی نشستم.

صبح بسیار زود، بعد از آن باران شدید شب قبل، به طرف تهران حرکت کردم. بدون هیچ سرنخی از امیر. امیر و رخساره در ویلا بودند. آمده و رفته بودند. شاید با تماسی که من قبل از حرکت گرفته بودم، ترسیده و آن جا را ترک کرده بودند. شاید هم قبل از آن. مهم این بود که امیر را پیدا نکرده بودم، به حد مرگ از کاوه ارجمند ترسیده بودم، و کسی با چماغ به سرم کوبیده بود. و این یعنی، یک سفر بیهوده و بد.

به خانه رسیدم و مستقیم به رختخواب رفتم و خوابیدم. نزدیک ظهر بود که با تکان و صدای انا از خواب بیدار شدم. با نگرانی بالای سرم نشسته بود.

\_\_ بلند شو ببینم. ماشالا تو و ارام مثل خرس می خوابین. بلند شو ببینم، سرت چی شده؟

خمیازه کشیدم و نیم خیز شدم.

\_\_ خدا خیرت بده! من تازه خوابیده بودم.

دستم را گرفت و مرا نشانند. چشمانم را مالیدم.

\_\_ می گی چی شده؟

\_\_ رفتم ویلا، امیر نبود و یکی تو کوچه باغ پشت ویلا، با یه چیزی کوبید تو مخم...

جیغ خفه ایی کشید و دستش را مقابل دهانش گرفت.

\_\_ شوخی می کنی؟

پشت سرم را لمس کردم و باز هم خمیازه کشیدم.

\_\_ نه به جان مامان...

\_\_ کی بود؟

شانه ام را بالا بردم.

\_\_ نمی دونم. ولی بعدش به سرعت ثانیه ایی، کاوه ارجمند پیداش شد.

دهانش باز ماند.

\_\_ کاوه ارجمند؟ پسر ایرج خان؟

سرم را تکان تکان دادم

\_ خودِ خودش... \_

حالت چشمانش برای لحظه ایی تغییر کرد.

\_ اونجا چی کار می کرد؟ \_

\_ دنبال رخساره است. نظام ادرس ویلا رو داده بوده ظاهرا.

اهی کشید.

\_ اره رخساره خواهرشه... \_

بعد با بدجنسی خاص خودش ادامه داد

\_ تو اون خانواده پر از پسر چشم دار، یه دختر کور هم غنیمته

خندیدم.

\_ خواهرشه بالاخره. تو الان دلت برای امیر تنگ نشده؟

برخاست و مقابل ایینه موهایش را درست کرد

\_ نه، بیشتر دلم می خواد پیداش کنم و یه اردنگی بزnm به ما تحتش!

بعد خندید و خم شد و موهایم را نوازش کرد.

\_ همه که مثل تو سانتی مانتال نیستن، تصدقت!

خندیدم.

\_ فکر می کنی کاوه زده تو سرم؟

ریمل مرا برداشت و برانداز کرد و گفت:

\_ نه، اونها کله خرن. تا دلت بخواد خُل هستن، ولی از این کثافت کاریها نمی کنن. این از پشت خنجر

زدن، فقط مخصوص یه نفره. اون ترشیده عقده ایی!

\_ شاهباجی؟

سرش را تکان تکان داد.

\_ این چیه گرفتی؟ این مژه هات رو خراب می کنه. حیف مژه های به این خوشگلی نیست.

لبخند زدم و گونه اش را بوسیدم. دستش را دور کمرم انداخت و با نوازش، کمرم را لمس کرد.

\_ چیزی بین شما بوده؟

همین طور پراندم و حتی یک درصد هم فکر نمی کردم که حرفم درست باشد.



\_برخلاف میل خانواده اش، اومد خواستگاری. بابا از همون دم در ردش کرد.

با حیرت نگاهش کردم.

\_اون...\_

ادامه ندادم. با یک حساب سر انگشتی متوجه شدم که کاوه باید شش سالی از انا کوچکتَر می بود.

\_اره کوچیک تر بود. ولی این اصلا بهانه بابا نبود. بابا چون خودش سرخود اومده بود و بدون ایرج خان، خیلی بدش اومد. اون زمان...\_

مکت کرد و با خنده ادامه داد:

\_فقط بیست سالش بود. ولی همون موقع هم خیلی سرزاید و تخس بود. شر بود. تو اینها یکی این خیلی شره، یکی کیان شون

نگاهم کرد و با تردید پرسید:

\_چیزی گفت مگه؟\_

خندیدم و گفتم:

\_نه یکم به خون حسام تشنه است، من رو به شک انداخت.

انا بلند بلند خندیدم.

\_اون خُل کله خراب... شنیدم که رضوانه رو هم طلاق داده.

\_من اصلا نمی دونستم که اون داماد شازده است. وقتی گفتم، شوکه شدم.

\_نمی دونستی؟\_

سرم را تکان دادم.

\_وقتی که بابا جواب رد داد، رفت با رضوانه ازدواج کرد که باز هم ازش بزرگتر بود. اگر اشتباه نکنم رضوانه هم یه شیش هفت سالی ازش بزرگتر بود. مثلاً می خواست بگه که من هر کاری می تونم بکنم.

با حیرت به حرفهای انا گوش میدادم. این کار از نظرم خیلی احمقانه بود. اگر او واقعا فقط به همین دلیل با رضوانه ازدواج کرده بود، پس باید می گفت که او واقعا کله خراب تر از ان چیزی بود که فکرش را کرده بودم.

\_حالا برای چی جدا شدن؟ به خاطر اختلاف سنشون؟\_

انا شانه اش را بالا انداخت و با بیخیالی خاصی که در مورد همه به کار می برد، گفت:

\_شنیدم که رضوانه بچه دار نمی شه، برای همین طلاقش داده

با نارحتی گفتیم:

\_\_ اَخه چرا؟ مگه از اول رضوانه رو برای بچه گرفته بوده که به خاطر بچه طلاقش داده.

انا با بی حوصلگی گفت:

\_\_ ولشون کن بابا! جهنم درک! رضوانه حقشه. یعنی اون شازده حقشه که یکی مثل کاوه گیرشون بیفته.

زمرمه کردم

\_\_ نگو این جورى.

لبخند زد و سرم را بغل کرد و بوسید.

\_\_ باشه... حالا لب بر نچین جوجه پنبه ایی. چشم، غیبت نمی کنم.

دستم را گرفت و از اتاق بیرون کشید.

\_\_ اون امیر احمق رو پیدا کنم...

مکت کرد و نگاهم کرد.

\_\_ دیگه پشت سر امیر که می تونم فحش بدم؟

خندیدم. تا عصر ماند و زکیه هم غذای مورد علاقه اش را درست کرد و مثل پروانه دورش چرخید. عصر بود که فرشته زنگ زد و گفت که شرکت مرغک زیبا با خانم اسحاقی تماس گرفته و درخواست ملاقات کرده است. گفت که خودش فردا صبح اول وقت به ان جا خواهد رفت. از خدا خواسته قبول کردم و حتی تعارف نکردم که من هم بیایم.

صبح اول وقت، اولین کاری که کردم، رفتن به خانه امیر بود. خانه همان بود که چند روز قبل سر زده بودم. کسی وارد خانه نشده بود. امیر هر کجا که بود، تهران نبود. در راه رفتن به خیریه بودم که فرشته زنگ زد.

\_\_ اِلا جان...

صدایش به شدت عصبی بود. راهنما زدم و کنار کشیدم. توقع این را داشتم که هر لحظه ادرس کلانتری بدهد و بگوید که به خاطر کندن گوش کاوه، بازداشت شده است!

\_\_ چی شده فرشته؟

خندیدم. احتمالاً می دانست که به چه فکر کرده ام که صدایم عصبی شده است.

\_\_ هیچی قربونت برم! این مدیر شرکت میگه الا و بلا که فقط با خانم انتظامی مذاکره می کنه.

پوف کردم و سرم را برای لحظه ایی روی فرمان گذاشتم. او می خواست به هر قیمتی که شده مرا به دفترش بکشاند. شاید می خواست برایش طلاق انا را بگیرم و او را به مراد دلش برسانم. شاید هم فقط از دیدن قیافه ترسیده من خوشش می آمد.

\_\_چی میگه اخه؟

\_\_دلم میخواد خفه اش کنم... مرتیکه لات!

بلند بلند خندیدم. او هر چه بود، لات نبود. البته جنتمن هم نبود، ولی قطعا لات هم نبود.

\_\_باش اونجا فرشته جون تا من خودم رو برسونم.

\_\_پس چی؟ فکر کردی می دمت دست این گرگ بد گنده!

\_\_فدای تو!

روشن کردم و با خنده راه افتادم. ابتدا به دفتر خیریه رفتم. ان جا، همراه با خانم اسحاقی پرونده ی زمین های مورد اختلاف را بیرون کشیدیم. تمام اسناد و مدارک می گفت که زمینها موقوفه آقای صمد ارجمند و رمضان انتظامی، به خیریه امام علی است. چقدر خنگ بودم که از روز اول متوجه نشدم که صمد ارجمند یک جوری به خانواده ارجمند ربط دارد. این نسبتها انقدر به هم ریخته بود که همیشه مرا گیج می کرد. اینکه طرف حساب من ان هم در نبود بابا، کسی شود که در بچگی او را گاز گرفته بودم و در جوانی داماد مردی شده بود که کل خاندان انتظامی را زیر اخیه کشیده بود، چیزی بود که اصلا فکرش را هم نکرده بودم.

یک ساعت بعد مقابل برج شرکت مرغک زیبا ایستادم و با سلام و صلوات بالا رفتم. فرشته بغ کرده و با اخم نشسته بود و مجله می خواند. با هم به داخل رفتیم. کنار پنجره ایستاده بود و سیگار می کشید. با وارد شدن ما سیگارش را خاموش کرد و چرخید و با خنده شیطننت امیزی به فرشته نگاه کرد و رو به من گفت:

\_\_احوال شما خانم انتظامی؟ یک ساعت پیش کلی با بادیگاردتون اختلاط داشتیم.

قدم زنان نزدیک شد.

\_\_گفتم که فقط با شما مذاکره می کنم.

لبانش را فریبده و زیبا جلو داد. لب پایین اش قوس زیبایی داشت.

\_\_تنها البته...

اهی کشیدم و گفتم:

\_\_خانم دکتر از اعضای خیریه هستن. در جریان همه چی هستن

پوزخند زد. چشمان سیاهش چند ثانیه روی فرشته مکث کرد و بعد به من نگاه کرد و دوباره گفت:

\_تنها...\_

پشت کرد و به سمت پنجره رفت و دست به سینه به بیرون نگاه کرد. حرکت و حرف اخرش، تنها یک معنی داشت. اینکه مرغش یک پا دارد. به فرشته نگاه کردم که با حالتی بامزه گارد تیپا زدن گرفته بود. اگر او هر لحظه برمی گشت و می دید، کارمان زار بود. به زحمت جلوی خنده ام را گرفتم. قرمز شده بودم. اشاره کردم که فرشته بیرون برود.

اهسته گفت:

\_عمر! این مرتیکه تو رو می خوره!

لبم را با خنده گزیدم.

\_نه این جوری نیست. فامیل دور هستن. کاری نمی کنه.

یک ابروی فرشته بالا رفت.

\_وا! پس چرا زودتر نگفتی؟

با رفتن فرشته از پشت پنجره کنار آمد و پشت میز نشست و اشاره کرد که من هم بشینم.

\_سرت چگونه؟

\_خوبه، ممنون!

\_خبری از امیر و رخساره نداری؟

\_نه...\_

چند ثانیه با تردید نگاهم کرد.

\_مطمئن باش دروغ نمیگم. شما نگران رخساره ایی، منم ادمم درک میکنم این نگرانی رو. دلیلی نداره خبری بشه و به شما نگم.

روی صندلی سر خورد و لم داد. پاهای بلندش را روی هم انداخت و نیم چرخ روی صندلی اش زد. دستان بزرگش روی دسته صندلی، دو برابر دستان من بود. او بدون هیچ کاری هم ترسناک بود. ولی اخلاق و فرم رفتارش او را بدتر و ترسناکتر کرده بود.

\_زمین ها رو برای چی میخوای؟

\_کارگاه های خود اشتغالی برای زنان سرپرست خانواده. تولید قارچ و قالی بافی و تولیدی، بیشتر منظور نظره. ولی اگر کار دیگه هم بشه، نه نمیاریم. هر کاری که بشه توش پولی در آورد.

یک دستش را از ارنج خم کرد و مقابل دهانش گرفت.

\_برای این زمینها حاضری چی کار کنی؟

با تعجب نگاهش کردم. منظورش چه بود؟ چه کار باید می کردم؟ نکند او واقعا خیال داشت که من انا را به طرف او بکشانم؟ یا مثلا خم شوم و پاهایش را ببوسم؟

\_منظورتون چیه؟

پوزخند زد.

\_واضح! چی کار برای این زمینها می کنی؟

\_هیچ کار! این زمینها وقفه. وقفه بابا بزرگ شما و بابا بزرگ من. دادگاه طرف ماست.

ان چنان سریع از جا برخاست که مرا از جا پراند. در حالیکه از کنار من رد می شد و به طرف گاوصندوق اتاقتش می رفت، اهسته روی شانه ام زد.

\_نپر این جوری. هنوز زوده که بترسی!

خم شد و از گاوصندوق مقداری سند بیرون کشید و در دامن من گذاشت.

\_این کپی سندها. برو به وکیلتون، اون یارو اسمش چی بود؟ اون شکم گنده هه؟ وکیل جوجه دکتر رو نمی گما...  
متوجه شدم به زمانی اشاره می کرد که ریاستی نبود و ما پیش وکیل خانوادگی فرشته رفتیم. احتمالا دعوایی که در ان جا با معاونش کرده بودیم، به گوشش رسیده بود. زمزمه کردم

\_ریاستی...  
اره، اره... همون ریاستی، نشون بده، ببین چی میگه؟ ببین اگر می تونی با این سندها تو دادگاه برنده بشی، من به عنوان دست مریزاد، سرمایه هم در اختیارت قرار میدم. ولی اگر نشه کاری کنی که قطعا هم نمیشه...  
مکث کرد و با نگاهی پر از شر و شیطنت به من خندید و گفت:  
اون وقت کارت لنگ من میشه. پس برای همین از الان می پرسم که چه کاری حاضری برای اون زمینها بکنی؟  
نمی دانم حالت صورتم چه طور شده بود که به خنده افتاد. دستش را مقابل دهانش گرفت و خنده اش را مخفی کرد. برخاستم و به طرف در رفتم. صدای قدم هایش آمد. در را قبل از باز شدن، بست. برای نگاه کردن به او باید سرم را بالا می گرفتم.  
زمینها رو بهت میدم. سرمایه هم بهت میدم. مرغ تخم گذار و جوجه یک روزه. ولی یه شرط داره...  
دستگیره را بالا و پایین بردم. با اخم دستش را روی دستم گذاشت و حرکتش را خفه کرد.

\_هر زمانی که بهت احتیاج داشتم، میای. اگر گفتم الان شام بریم بیرون، میای. اگر گفتم بیا حرف بزنیم، میای. اگر گفتم پایه مشروب خوری ندارم، میای. اگر گفتم تب کردم بیا پاشویه ام کن، میای... با چشمان گشاد ان چنان نگاهش کردم که بیشتر خندید.

\_البته اون دو تا مورد اخر شوخی بود

باز هم چیزی نگفتم و فقط با ناراحتی نگاهش کردم. جدی شد. جدی و ترسناک.

\_هر جا خواستی دنبال امیر بگردی، با من میای. با من هماهنگ میشی. تنها هیچ کاری نمی کنی. البته اون دو مورد اول هم به قوت خودش باقیه...

پرونده ها را به دستم داد و گفت:

\_اول برو اینها رو به ریاستی نشون بده، وقتی که خیالت راحت شد که هیچ کاری نمی شه کرد، اون وقت بشین و سر فرصت به پیشنهاد من فکر کن. به اینکه چه کارهایی که میشه برای اون زنهای بیچاره کرد.

قبل از انکه بتوانم جلوی زبانم را بگیرم، گفتم:

\_چقدر هم که شما دلتون برای اون زنهای می سوزه!

زبانم را گاز گرفتم. این بدجنسی بود. کار کردن در خیریه به من خیلی چیزها اموخته بود. اینکه از روی ظاهر آدمها قضاوت نکنم. کسانی برای کمک به خیریه می آمدند و به طور ناشناس کمکهای ان چنان سنگینی میکردند که حتی فکر آدمهای عادی هم به انها خطور نمی کرد. همین ها به من اموخته بود که از ظاهر آدمها درباره شان قضاوت نکنم.

\_متاسفم! بدجنسی کردم.

نگاهش چند لحظه ی طولانی مرا برانداز کرد. جدی و خشک و آرام. مثل کسی که می خواهد با نگاه کردن، به روح و درون کسی رسوخ کند.

\_کی فکر میکرد که اون دختر بچه شیر برنج و بی حال که خیلی خیلی لوس بود و همه اش سعی می کرد مثل خانم بزرگها رفتار کنه و همیش چندش بود، تبدیل بشه به (با دستش به من اشاره کرد) این دختر خوشگل و...

مکت کرد و چرخید و به طرف میزش رفت و راحت روی ان لم داد و سرد و بی تفاوت ادامه داد:

\_مجبورم اعتراف کنم که مهربون...

از این شیوه بامزه تعریف کردنش به شدت خنده ام گرفت. لبخند زدم. خونسرد از کشوی میزش یک جعبه اب نبات میوه ایی در آورد و یکی بالا انداخت و جعبه را به طرف من تعارف کرد. با حرکت سرم رد کردم.

\_خب حالا این مسئله زنان بی سرپرست، چقدر برات اهمیت داره؟

اهی کشیدم و به در تکیه دادم.

\_ خیلی زیاد.

یک ابرویش را بالا برد.

\_ خب پس منتظر چی هستی؟

تقریبا این بار دیگر نتوانستم و خندیدم.

\_ آقای ارجمند، هر چیزی یک ارزش و اعتباری برای ادم داره. ارزش من برای خودم، از هر چیزی بیشتره. اگر این زمینها به خیریه نرسه. زمینهای بابا بزرگ من هنوز هست. درسته که کم میشه، با شما شراکتی میشه، ولی بالاخره یک کاری میشه باهش کرد. در ثانی اگر نمی دونی بدون که اون خیریه هیات امنایی اداره میشه و من اون جا کاره ایی نیستم. در نبود بابا، من یک حق رای دارم. همین.

سرش را تکان تکان داد و به طور اعصاب خوردکنی، خرپ خرپ مشغول جویدن اینبات شد.

\_ پس حرف دیگه ایی نمی مونه

سرم را با تاسف تکان تکان دادم. خیلی جدی گفتم:

\_ پس مواظب پشت سرت باش

نگاهش کردم. نمی دانم چه میزان ترس را در نگاهم دید که برخاست و دوباره جلو آمد و مقابلم ایستاد.

\_ من هیچ وقت از پشت خنجر نمی زنم. من همیشه رو راستم. ولی بهت میگم تو راهی که داری میری، مواظب باش. می خواستم کمکت کنم، خودت نخواستی

سر زبانت آمد که با پاشویه کردن و شام خوردن؟ اما چیزی نگفتم.

در را باز کرد و کنار ایستاد.

\_ مواظب شاهباجی خانم باش. کینه عجیبی نسبت به خانواده شما داره. ظاهرا تو اصلا از کل جریاناتی که بین دو تا خانواده پیش اومده، بی خبری. به نظرم اول با پدرت مشورت کن. بگو بیان ایران. بابات با خود شازده طرف بشه به نظرم بهتره...

به عمق چشمانش نگاه کردم. هیچ چیزی بدی در چشمانش نبود. مثل اینکه واقعا تمام این حرفها را نصیحت گونه و برای کمک زده بود و قصد و نیت بدی نداشت.

\_ این همه دشمنی از کجاست؟

یک ابرویش را بالا برد و به در نیمه باز تکیه داد.

\_ نپرس، چون نمی دونم.

دست به سینه شد و با نگاهی که دید زدنی ساختگی و بامزه در آن بود، گفت:

\_\_اگر پشیمون شدی، خیرم کن. این بار، دو مورد آخر رو هم اکازیون می ذارم روی همه اش!  
خندیدم و از در بیرون زدم. صدای خنده آرام او هم شنیده شد.

## فصل سوم

تازه از خانه بیرون زده بودم و می خواستم بعد از یک ماه به مغازه بروم که با زنگ زکویه خودم را به خانه رساندم. شازده از ما شکایت کرده بود. وقتی که رسیدم، زکویه چادر به سر مقابل در ایستاده بود و با مامور و نظام، یکه به دو می کرد. رنگ به صورت نداشت و دستانش می لرزید. با ریاستی تماس گرفتم و بعد هم با حسام و انا. زکویه را به داخل خانه بردم و یک لیوان به خوردش دادم و برگشتم و با مامور به کلانتری رفتم. سالها بود که نظام را ندیده بودم. نظام همیشه معتدل ترین ادم در آن خانواده بود. آرام بود و منطقی. حالا هم مثل کسی بود که بالاجبار به این کار دست زده است. مطمئن بودم که پشت این قضیه شازده است. شاید هم شاهباجی خانم.

با هم سلام و احوال پرسی مختصری کردیم و جدا جدا نشستیم. به نظر معذب و ناراحت می امد. بلند شد و به حیاط کلانتری رفت و سیگار کشید. من هم منتظر ریاستی و انا و حسام بودم.

\_\_خانم انتظامی تو رو خدا شما ازشون خبری ندارید؟

آمد و کنار من ایستاد. در طی این سالها تغییر ان چنانی نکرده بود. همان طور قد بلند و خوش تیپ و چشم و ابروی مشکمی مانده بود. فقط موهایش در شقیقه، جو گندمی شده بود.

\_\_نه والا اقا نظام. اگر خبر داشتم که الان این جا نبودم.

پوفی کرد و سرش را تکان تکان داد.

\_\_اقا خیلی ناراحته...

\_\_حق دارن

با تعجب نگاهم کرد. درست بود که من از آن خانواده خوشم نمی امد. ولی دیگر دلیل به این نمی شد که حق نگران بودن آنها را نادیده بگیرم. همان طور که من برای برادرم نگران بودم، آنها هم برای رخساره نگران بودند. یک خانواده ی عوضی هم حق نگرانی برای بچه اش را دارد.

برگشتم و به داخل رفتم و روی صندلی نشستم. چند دقیقه بعد او و غلام آمدند. غلام جلو جلو حرکت می کرد. با دیدن من لحظه ایی جا خورد، ولی به خودش امد و بلند بلند شروع به فحاشی کرد. به همه فحش می داد. بابا، مامان، انا، حتی آرام که سالها بود اصلا ایران نیامده بود.



\_ شوما واس چی اومدی این جا خانوم؟ برو نشون و ادرس اون برادر بی همه چیزت رو بده... شما که همه کثافتین. معلوم نیست چی زیر سر دارین واس این خانواده. همه تون هرز و لجنین. خانم من کلی خواستگار داشت. چی در گوشش وز وز کرد اون برادر...

از فحش بسیار زشتی که داد، چیزی نمانده بود که پس بیفتم. او به فاصله نیم قدم، بعد از غلام وارد شد. حرف غلام تمام نشد. دست کاوه مثل یک انبر دور گردنش حلقه شد و او را از جا کند و به بیرون و حیاط کشاند. محکم به دیوار کوبید. غلام ریز و تپل بود. شبیه به خواجه ها. و برای کاوه، کوبیدن و حتی کشتن او مثل اب خوردن بود. نظام جلو دوید.

کاوه هیچ حرفی نمی زد. فقط خیلی راحت گلوی غلام را گرفته بود و می فشرد. در صورتش هیچ فشار و تشنجی دیده نمی شد. مثل اینکه اصلا او این کار را نمی کرد و فقط بیننده بود. حتی یک بیننده هم نمی توانست ان قدر خونسرد باشد.

نظام بازویش را کشید.

\_ اقا کاوه... ای بابا برادر من، اخه این چه کاریه؟

احساس کردم که برای یک ثانیه فشار دستش را بیشتر کرد. چشمان غلام، قلی بیرون زده بود. اما ثانیه بعد دستش را کاملا سریع ول کرد و غلام مثل یک گونی برنج، روی زمین ولو شد. سربازی هم آمد و بلند و تند گفت که اگر دعوا راه بیفتاد، همه را بازداشت می کند. بعد هم چپ چپ به نظام و غلام نگاه کرد. او با ان ظاهر آرام، در حالیکه دستش را در جیبش فرو کرده بود، حتی در مظن اتهام هم قرار نگرفت و سرباز فکر کرد که دعوا بین نظام و غلام بوده است.

پاهایم می لرزید. بعد از رفتن سرباز، خم شد و با لحنی که موهایم را از ترس سیخ کرد؛ به غلام گفت:

\_ اگه یه بار دیگه مثل نام و نشونت حرومزاده گری در آوردی، تیکه تیکه ات می کنم...

اخرش هم چند تا فحش اب کشیده، تنگش گذاشت. چرخید و به من که همان جا خشکم زده بود، نیم نگاهی کرد و به مقابل در کلانتری رفت و ایستاد. چند لحظه بعد زمانی که نظام غلام را که دور گلویش کبود شده بود، سروسامان می داد، سروکله ریاستی و انا و حسام پیدا شد. اول انا و ریاستی وارد شدند. برخورد انا از چیزی که انتظار داشتم، نمایشی تر بود. قدمی از مقابل کاوه رفت و بعد برگشت و با ناراحتی که اگر هر کسی کمی انا را می شناخت، متوجه نمایشی بودن ان می شد، شروع به حرف زدن با او کرد. صورت او را نمی دیدم. پشت به من ایستاده بود. ولی انا با این چشم و ابرو آمدن، فقط ادای ناراحتی را در آورد. حسام هم وارد شد و کنار انا ایستاد. چیزهایی گفته شد. بعد او خیلی خونسرد انا و حسام که هنوز هر دو صحبت میکردند را رها کرد و به سمت من آمد. بدون هیچ نگاهی از کنارم گذشت و به داخل رفت. ریاستی سلامی سریع به من کرد و داخل رفت. روی نیمکت درون حیاط نشستم. انا که حالا نارحتی اش واقعی بود، آمد و کنار من روی نیمکت ولو شد.

\_ چی شده؟ با تو که کسی کاری نداشت؟

سرم را به نشانه نفی تکان تکان دادم. نمی خواستم اوضاع وخیم دو خانواده، از این بدتر شود. بعد از اینکه بابا برمی گشت به خودش می گفتم. به حسام لبخند زدم و دست دادم.

\_ زحمت کشیدی حسام جان. شرمنده.

دستش را سر شانه ام زد.

\_ نگو اینجور...

امد و طرف دیگر من نشست. لحظاتی بعد ریاستی امد و انا را خواست. دلم می خواست من به جای انا می رفتم. انا بزرگتر از من بود، ولی اصلا عاقلتر نبود. حسام هم گردنی کشید و چند مرتبه نا ارام، نشست و برخاست. احتمالاً حسام هم می دانست که درصد خرابکاری انا بالاست.

\_ اِلا کاشکی می رفتی یه سرو گوش اب می دادی

خنده ام گرفت. برخاستم و به داخل رفتم. کسی در راهرو نبود. چند نفر از طرف تر ایستاده بودند و بحث می کردند. به سربازی که مقابل در، روی صندلی نشسته بود، گفتم که می توانم داخل بروم؟ فقط سرش را به نشانه نفی تکان داد. چند قدم در سالن بالا و پایین رفتم. در باز شد و انا و کاوه، در حالیکه انا با او بحث میکرد و او عصبی و خشمگین فقط به روبه رو نگاه می کرد، از اتاق بیرون آمدند. جلو رفتم.

\_ چی شد؟

نگاهی به من کرد و با لحن سردی گفت:

\_ برایشون پرونده تشکیل دادن.

وا رفتم.

\_ چرا؟

میخواست برود، ولی یک دفعه ایستاد و چرخید و با حالتی مهیب، به من نگاه کرد. به طوریکه یک قدم به عقب برداشتم. دهانش را با خشم باز کرد، ولی یکدفعه مثل زودپزی که در حال انفجار است و فقط با گذاشتن سوپاپ اطمینان به بالانس می رسد، آرام شد.

\_ می رم دنبالشون. از امروز تمام کار و زندگیم رو ول می کنم، تا پیداش کنم. چنگم بیفتاده، می کشمش...

انا با عصابانیت به او پرید.

\_ تلافی من رو سر امیر در نیار

چرخید و به انا نگاه کرد. ان خشم از بین رفت و چشمان سیاهش با خنده و حالتی شر و شیطان، انا را نگاه کرد.

\_ خیلی خودت رو دست بالا گرفتی انا. فکر کردی که من حتی دیگه به تو فکر می کنم؟ اول که زن شوهر داری. کرم هم که بریزی (با دستش به تمام هیکل انا اشاره کرد) که داری می ریزی، فایده نداره. زن شوهر دار، نکبتش همه زندگی ادم رو می گیره...

چشمان انا برای لحظه ایی گشاد شد و بعد دهانش را باز کرد، ولی او پیش دستی کرد و بی توجه به حال انا که چیزی نمانده بود از خشم زمین را گاز بزند، ادامه داد

\_ نگو نیست که خنده ام می گیره. فقط نمی دونم اون مجسمه بلاهت رو از کجا آوردی که هیچی حالیش نیست...

انا صدایش را آرام کرد.

\_ خیلی کثیفی کاوه...

تنها خندید.

\_ حالا اینها به من ربطی نداره، من فقط دنبال امیر هستم. اون هم به خاطر رخساره. نه تو، یا اون، یا این...

\_ اره ارواح عمه رضوانه!

بازوی انا را گرفتم و کشیدم.

\_ تو رو خدا بسه...

اما انا دیگه غیر قابل کنترل شده بود. حسام هم از حیاط به داخل آمد.

\_ چی شده؟ انا؟

انا احمقانه دهانش را باز کرد تا همه چیز را بگوید. تنها به خاطر حماقت انا در خودنمایی و شیطننت کاوه، احتمالاً یک خون راه می افتاد. چون حسام برخلاف آنچه که کاوه فکر میکرد، مجسمه بلاهت نبود.

بازوی کاوه را کشیدم.

\_ هیچی... هیچی... حسام جان تو رو خدا انا رو ببر خونه. اعصابش خورد شده.

بعد هم یک نگاه عصبی به انا کردم. حسام گیج و متعجب نگاهی به انا و کاوه کرد. حسام انا رو می شناخت. می دانست که ان چنان هم ادم حساس و احساسی نیست که از شدت دلنگرانی، با مرد غریبه دست به بچه شود. نگاهش حالا پر از شک و تردید شده بود.

بازوی کاوه را کشیدم. بدش نیامد و خودش را بیشتر به طرف من کشید! بیرون در کلانتری، بازویش را رها کردم.

\_ تو رو خدا... اخه این چه کاری شما کردی؟

چند ثانیه نگاه کرد بعد به طرف ماشین اش رفت و گفت:

\_ فکر میکردم ادم منصفی هستی

بدون آنکه سوار شود، سیگاری آتش زد و به در ماشین تکیه داد.

\_ اون برادر بی شرفتم...

چرخی دور خودش زد. به شدت عصبی بود.

\_ اگر امیر رو پیدا کنم، می کشمش...

عصبی گفتم:

\_ می گی چی شده؟

پک محکمی به سیگارش زد.

\_ یادداشت گذاشتن که مقصدشون خارجه. کجا؟ پیش خواهرتون...

وا رفتم.

\_ کی یادداشت گذاشتن؟

دستش را با حالتی عصبی، در هوا تکان تکان داد. که یک معنی می داد اینکه ساکت شوم و حرف نزنم.

\_ می گم کی یادداشت گذاشتن؟

از کوره دررفت و لگدی به تایر ماشین خودش زد.

\_ مهم این که گذاشتن. مهم این که یا رفتن، یا دارن می رن...

دیگر ادامه نداد. سیگار را پرت کرد و سوار ماشین شد.

\_ همه تون سرو ته یه کرباسین...

گاز داد و رفت. چند لحظه بعد ریاستی و نظام بیرون آمدند و پشت سر آنها هم حسام و انا. درحالیکه مشخص بود انا موش شده است و حسام برزخی.

\_ آقای ریاستی...

ایستاد و قفل ماشین اش را باز کرد.

\_ خانم انتظامی، احوال شما؟ نشد اصلا حال و احوال کنم. شما خوبی؟ خوشی؟

\_ ممنون... جناب ریاستی چی شد اون تو؟

اهی کشید و گفت:

\_خیلی ببخشید خانم انتظامی، خیلی خیلی ببخشید. ولی یه دیوونه یه سنگ می اندازه تو چاه، صد تا عاقل نمی تونن در بیارن. اخه این چه کاری بود امیر خان کرد؟

سرش را با تاسف تکان تکان داد.

\_یادداشت گذاشتن؟

\_اره...\_

کیفش را به روی صندلی عقب پرت کرد و گفت:

\_گفتن که میخوان برن پیش ارام خانم

پوفی کردم و به در ماشین اش تکیه دادم.

\_اخره چطوری؟ این یادداشت رو کی گذاشتن؟ اون روز که فرار کرده بودن و شازده و نظام اومده بودن در خونه انا، چرا حرفی از یادداشت نزده بودن، پس؟

کمی شانه اش را بالا برد.

\_گفتن بعد پیدا کردن. قاطی وسایل دختره بوده ظاهر...\_

سوار ماشین شد.

\_خانم انتظامی من همین امروز به ابوی گرامیتون خبر می دم. من وکیلشون هستم و قانونا و اخلاقاً، نمی تونم چیزی رو از ایشون مخفی کنم.

اهی کشیدم و سرم را به نشانه مثبت تکان تکان دادم.

\_مرسی که اومدین آقای ریاستی

لبخند زد و خداحافظی کرد. انا و حسام جرو بحث می کردند. به کنار ماشین شان رفتیم. حسام چیزی گفت که انا جیغ کشید.

\_اون مرتیکه روانیه...\_

قبل از انکه حسام دهانش را باز کند، گفتم:

\_حسام جان...\_

چرخید و به من نگاه کرد. چشمانش پر از خشم بود. خشم و بی اعتمادی.

\_حسام جان! یه روزی، یه زمانی، این اقا خواستگار انا بوده. جواب رد داده شده و تمام شده رفته پی کارش. نبش قبر کردن، اصلاً صحیح نیست.

\_الا جان من اصلا در جریان بودم؟ انا خودش یه کارهایی می کنه که ادم...\_

با جیغ به میان حرف شوهرش دوید.

\_که ادم شک می کنه؟ اره؟\_

زیر گریه زد. حسام روی گریه او حساس بود. انا هم این را می دانست. می دانستم که انا حسام و زندگی اش را بینهایت دوست دارد، ولی شخصیت خواهرم را هم می شناختم. انا خود محور بود. دوست داشت که همیشه در مرکز توجه باشد. حتی اگر این توجه از جانب مردی باشد که زمانی خواستگارش بوده است. دوست داشت که همچنان برای کاوه دست نیافتنی باشد. این که کاوه در حسرتش اه بکشد و انا با زندگی و شوهرش شاد باشد، برای انا لذت بخش بود. ولی چیزی که انا ظاهرا به آن فکر نکرده بود این بود که کاوه کله خراب تر و خودسر تر و مغرور تر از اینها بود که در حسرت زنی که حالا زندگی داشت؛ اه بکشد. در کل به نظرم کاوه اصلا ادم اه کشیدن برای یک زن نبود. به نظرم کاوه صفر و یک بود. یا کسی را میخواست و یا کاملا او را از زندگیش بیرون می کرد. و حالا به نظر می رسد که انا کاملا از زندگی این ادم بیرون انداخته شده بود. چیزی که خود انا هم آن را نمی دانست.

\_شک نکردم...\_

حسام نرم شده بود. انا رقت انگیز گریه می کرد.

نگاهی به ساعت کردم.

\_برین به سلامت. هیچ شکی هم به هم نکنید. منم برم یه سر مغازه. خیر سرم یک ماهه که سر کار نرفتم. برم ببینم نگین مغازه رو منفجر نکرده باشه.\_

انا هم چنان گریه می کرد ولی حسام به نظر آرام تر شده بود. سوار ماشین شدم و به مغازه رفتم. نگین مقابل مغازه ایستاده بود و دکوری های جدید را در بوفه می گذاشت. عروسکها و ماگ های بزرگ و مخصوص ماه تولد.

\_سلام...\_

از جا پرید و امد و بغلم کرد.

\_وووی کی اومدی شما؟ چه خبرها؟\_

روی صندلی ولو شدم و اجبارا و به دروغ گفتم:

\_دو روز قبل\_

حال و احوال کرد. بعد هم شروع کرد و یک ساعت از همه چیز و همه کس گفت. اینکه بازار در چه روزی خوب بوده و چه روزهایی بازار کساد بوده است. از قیمتها که با افزایش دلار بالا رفته است و با پایین آمدن دلار، پایین نیامده است.

دستم را زیر چانه ام زدم و با دقت به حرفهایش گوش دادم. روزی که او را برای اولین بار دیدم؛ دختری بود که از خانه فرار کرده بود. تن به خود فروشی و دزدی داده بود، تا شکم اش را سیر کند. بعد از آنکه حبس اش به خاطر دزدی تمام شده بود، مستقیماً از زندان توسط ممدکاری به خیریه آورده شد. آن روز برای کاری به خیریه رفته بودم. یک کار غیر ضروری. او روی صندلی پلاستیکی درون سالن نشسته بود. رقت انگیز و کوچک. مثل یک حیوان که بارها و بارها کتک خورده و تو سری خور شده است. در خود فرو رفته و خسته از زندگی به نظر می رسید. هیچ شباهتی به دیگر دخترانی که بارها در خیریه آمده بودند، نداشت.

نمی دانم آن بی کسی و بی پناهی مطلق در نگاهش، قلب مرا به درد آورد، یا آنکه چون مثل یک بچه گربه مریض و یخ زده و خیابانی به نظر می رسید، دلم برایش سوخت. علی رقم نظر خیریه و حتی بابا، او را به مغازه بردم. یک هفته بود که شاگردم می خواست برای فوق لیسانس بخواند و دیگر کار نکند. برای همین به دنبال کسی برای کارهای مغازه بودم، و او کسی بود که انتخاب کردم.

حالا چند سال بود که برای من کار میکرد. هیچ دزدی و خلافی از او ندیده بودم. سرش به کار خودش بود. در طبقه بالای مغازه می خوابید. انباری که وسایل و جعبه ها را آن جا گذاشته بودیم. همان روز اول آن جا را که پر از سوسک بود، سم پاشی کردیم و او با یک دست رختخواب و کمی وسایل، آن جا ساکن شد. راضی بود. خیلی خیلی راضی. حالا بعد از گذشت چند سال و با آنکه پول کافی برای اجاره خانه داشت، ولی هنوز بالای مغازه را ترجیح می داد.

کمی بعد، وقتی که با هم تمام اجناس تازه رسیده را برچسب قیمت زدیم و برای خودمان قهوه دم کردیم و نشستیم. ثانی به مغازه آمد. خنده دار بود، ولی برای لحظه ایی دست و پایم را گم کردم. مثل ایی شدم که نوجوان بود و وقتی که ثانی با امیر به خانه می آمد، سرخ و سفید می شد و از بالای پله ها به هزار بهانه خودش را به او نشان میداد. و طبق معمول همیشه، ثانی هیچ وقت او را نمی دید. یا اگر می دید، فقط دختر کوچکی را می دید که احتمالاً به نظرش مثل کاوه، شیربرنج و بی حال و لوس بود. برای لحظه ایی به یاد حرف کاوه افتادم و خنده ام گرفت. به یاد روزی افتادم که او را گاز گرفتم. بیچاره علاوه بر گاز من که کارش به بیمارستان و بخیه کشاند. یک سیلی محکم هم از پدرش خورد. به این خاطر که او اینقدر عرضه نداشته که یک دختر بچه او را گاز گرفته است. به احترام ثانی برخاستم.

\_\_ سلام الا جان. احوالت؟ انا چطور؟ چه خبر از امیر؟

صندلی تعارفش کردم و فنجان دست نخورده قهوه ام را مقابلش گذاشتم.

\_\_ ما خوبیم. امیر هم فعلاً هیچی...

نگاهی به نگین انداختم که با دهان باز، مات و مبهوت جلال و جبروت هیکل رو فرم ثانی شده بود. خندیدم. اگر انا این جا بود می گفت " اوی! جمع کن اون اب دهن رو..."

ثانی گرفت که نمی خواهم مقابل نگین چیزی بگویم. بنابراین دیگر چیزی نپرسید.

\_\_ شما چطوری؟ از این ورها؟ ادرس از کی گرفتی؟

\_ داشتم درس. امیر خیلی وقت پیش گفته بود مغازه ات این جاست. بهانه برای اومدن و دیدن نداشتم.  
لبخند زدم.

\_ حالا بهانه اش جور شد؟

نگاهی به اطراف کرد.

\_ یه کادو می خواستم. گفتم پیام مزاحمت بشم.

\_ برای پسر یا دختر؟

نگاه بامزه ایی کرد که خنده ام گرفت.

\_ خواهر زاده ام. یه دختر پانزده ساله...

بیشتر خندیدم.

\_ تو رو خدا حلال کن. فکرم یه جای دیگه رفت.

قهقهه زد.

\_ وقتی ادم مثل من خوش تیپ و جنتلمن باشه، از این دست پیشداوری ها دربارہ اش زیاد میشه.

خندیدم و از نگین خواستم که نمونه ایی از عروسکها و دکوری های اتاق دخترانه را به ثانی نشان دهد. نگین چند عروسک و لیوان و دکوری دخترانه آورد و روی میز چید. یک اباژور با پایه سرامیکی یک دختر و پسر و یک قلب در بینشان بود را به ثانی نشان دادم.

\_ به نظرم این خوبه.

یک عروسک خرس هم نشان دادم.

\_ این هم بد نیست.

خرس را گرفت و نگاه کرد. به نظر بیشتر از خرس عروسکی خوشش آمده بود. ان را به نگین دادم تا در جعبه، همراه با پوشال رنگین و قلب های کوچک پلاستیکی، بگذارد. کمی دیگه هم نشست و وقتی که برای رفتن برخاست، همراه اش از مغازه بیرون ادم.

قدم زنان تا انتهای پاساژ رفتیم. جعبه را در دستش جا به جا کرد و گفت:

\_ خب چه خبر از امیر؟

\_ تا یک ساعت قبل از اومدن شما، کلانتری بودیم. من و انا و شوهرش و ریاستی، وکیل بابا. صبح نظام با مامور اومده بود در خونه...

چرخید و نگاهم کرد.



\_ حدس می زدم بالاخره این کار رو بکنن.

سرم را تکان تکان دادم.

\_ می گن که یه یادداشت از شون پیدا شده که مقصدشون پیش ارامه

با تعجب نگاهم کرد.

\_ ارام؟ مگه الکیه اخه؟

راه رفته را دوباره برگشتیم.

\_ الا جان، حتی اگر واقعا خیال هم داشته باشن، یه پروسه خیلی زمان بره

\_ اره می دونم. ولی اگر امیر با ارام تماس بگیره و بگه که کار هاش رو ردیف کنه، زمان خیلی

کمتری می بره، تا خود امیر بخواد اقدام کنه. چه از طریق سرمایه گذاری و چه ویزای کار...

موهیم را به زیر شال فرستادم و گفتم:

\_ هیچ تخمینی از سرمایه امیر داری؟ می تونی همین جور حدسی بگی که امیر چقدری تو حسابش بود؟

چانه اش را بالا برد.

\_ کم نبود. ولی اینکه بنه باهش برای گرفتن اقامت، کاری کرد و دیگه نمی دونم. به نظرم با ارام  
تماس بگیر که اگر امیر بهش زنگ زد که احتمالش بیشتر از اینکه خودش اقدام کنه، حداقل ارام در  
جریان باشه

اهی کشیدم و دستانم را در جیب مانتویم کردم و یک به قول مامان کلینکس مچاله بیرون اوردم و  
بینی ام را گرفتم.

\_ ریاستی گفت که امروز خودش به بابا می گه

برای لحظه ایی کوتاه دستش را روی شانم گذاشت و فشرد.

\_ نگران نباش، همه چی درست میشه.

لبخندی به عنوان تشکر از حرفش زدم.

\_ اگر کاری داشتی رو من حساب کن. هر وقت خواستی من حاضرم.

\_ مرسی ثانی...

کمی دیگر از این طرف و آن طرف صحبت کردیم و او خداحافظی کرد و رفت. بعد از رفتن او، من  
به مغازه برگشتم. فروشگاه مقابل ما هنوز بسته بود. از دو ماه قبل که تمام مانتوهایش را به علت  
تغییر کاربری حراج کرد. در فروشگاه را بست و دیگر باز نکرد.

نگین یک قهوه دیگر برایم ریخته بود و خودش هم سرش در گوشی بود.

\_نگین این دیگه باز نکرد، نه؟

نگاهی به فروشگاه مقابل مغازه کرد.

\_نه... مثل اینکه طرف ورشکسته است و طلبکارها دنبالشن. البته من از بچه های پاساژ شنیدم.

بعد هم از سر جایش بلند شد و آمد و کنار من نشست، تا جدیدترین اهنگ های رادیو جوان را با هم گوش بدهیم.

شب بعد از کار به خانه برگشتم. خسته نبودم، فقط به شدت کسل و افسرده بودم. به محض رسیدن به خانه متوجه شدم که زکیه با کسی تلفنی صحبت می کرد. از روی باز و لبخند روی لب و فرم حرف زدنش، متوجه شدم که مامان است. اشاره کردم که من نیستم. اخم کرد، ولی گفت که من هنوز به خانه نیامده ام. حالا توان اینکه با مامان یا بابا حرف بزنم را نداشتم. می دانستم که با این تفاوت ساعت، الان آنها خیلی زود بیدار شده اند که بتوانند با ما صحبت کنند. احتمالاً ریاستی زنگ زده و پیام گذاشته و همه چیز را گفته بود که آنها این موقع زنگ زده بودند.

به اتاق رفتم و به انا زنگ زدم. آرام شده بود، ولی هنوز انای همیشه نبود. صدای خنده رها و حسام می آمد. خواستم تا از امیر صحبت کنم، ولی نگذاشت. گفت اصلاً حوصله و اعصاب امیر را ندارد. دیگر ادامه ندادم و از حرفهای مورد علاقه او گفتیم. او گفت و من هم گوش کردم، تا کمی آرام شود.

بعد هم بدون اینکه شام بخورم، خوابیدم. کمی بعد زکیه بالای سرم آمد و زمزمه کرد که شام بخورم و بعد بخوابم، ولی دیگر تا صبح بیدار نشدم.

صبح زودتر از همیشه بیدار شدم. کمی از کتاب کنار تختم را خواندم. دن آرام را خیلی وقت بود که شروع کرده بودم و حالا جلد دوم بودم.

وقتی که برای صبحانه پایین امدم، انا هم آمده بود. همان انای همیشه بود. کنار زکیه نشسته بود و صبحانه می خورد. خم شدم و گونه اش را بوسیدم.

\_از این ورها؟

\_رفته بودم با دوستانم جیم، گفتم صبحانه رو پیام این جا

زکیه از کنار گاز آمد و بین من و انا نشست.

\_جیم چیه مامان جان؟

خندیدم.

\_باشگاه رفته زکیه جون...

انا خندید.

\_ادمیزادی حرف بزن خب بچه...\_

بعد از صبحانه، چون انا هم چنان می خواست بماند، من هم ماشین را روشن کردم و ابتدا به مقصد خیریه و بعد به مغازه رفتم. نزدیک ظهر بود که ریاستی تماس گرفت و گفت که بابا دیشب بعد از پیامی که او گذاشته، با او تماس گرفته و همه چیز را فهمیده است. ولی هنوز ظاهرا مامان در جریان چیزی قرار نگرفته است، که البته بهتر هم بود. مامان مشکل قلبی داشت و شنیدن این خبر اصلا مساعد حالش نبود.

ریاستی گفت که پی گیر شکایت و کارهای امیر خواهد بود. از من هم خواست که هیچ کاری را بدون مشورت او انجام ندهم. نگین را برای خریدن غذا فرستادم تا راحت تر با ریاستی صحبت کنم. گفتم که خیالش راحت باشد و حتما همه چیز را به او می گویم.

چند مشتری در نبود نگین راه انداختم و بعد از آمدن نگین و غذا خوردن، ان قدر مشتری امد و سرمان گرم شد که موقتا همه چیز را از خاطر بردم. گاهی کار زیاد، بد هم نیست. ادم را از فکر و خیال جدا می کرد.

بعد از کار دوست داشتم که کمی قدم بزنم. ماشین را جایی پارک کردم و به کافی شاپی که همیشه می رفتم، رفتم و قهوه خوردم. گاهی دوست داشتم که فقط جایی باشم که مردم باشند. دوست داشتم که بشینم و مردم را تماشا کنم. برای بچه ایی که کمی از طرف تر از کافی شاپ، در پیاده رو جوراب می فروخت، چند مافین و یک لیوان شیرکاکائو گرفتم و به سمت ماشین برگشتم. تلفنم زنگ خورد. در میان خرت و پرتهای کیفم به دنبال گوشی گشتم. با دیدن اسم روی گوشی با خنده جواب دادم.

\_الا جان...\_

\_سلام سهیلا جون...\_

\_ما که دیگه باهات قهریم. اشتهی هم نمی کنیم. هم تو هم اون انای بی معرفت خندیدم.\_

\_نگید تو رو خدا\_

به کسی که کنار دستش بود، گفت:

\_یکی هم برای من کنار بذار...\_

بعد دوباره رو به من گفت:

\_گیتی هم سلام می رسونه.\_

\_سلام من رو هم برسونید. شماخوبین سهیلا جان؟ منوچهر خان خوب هستن؟\_

\_منوچ هم قهره...\_

بیشتر خندیدم.

\_منوچهر خان هیچ وقت قهر نمی کنن.

خندید. صدایش به خاطر سالها سیگار کشیدن، بم و خش دار شده بود.

\_یه سر بیا این جا، شاید از سر تقصیراتت گذشتیم.

\_چشم حتما

\_دست اون انای بی معرفت رو هم می گیری و میاری

\_به چشم، اون هم حتما.

\_فردا شب...

خندیدم. سهیلا همه کارهایش ضربتی بود.

\_چه خبره به سلامتی؟

\_تولد منوچ دیگه

\_مبارک باشه! حتما میایم. از تولد منوچهر خان نمی شه گذشت.

کمی دیگرم هم خوش و بش کرد و قطع کرد. سهیلا از دوستان دبیرستان مادرم بود. با پسر خاله مامان ازدواج کرده بود و این پیوند دوستی، ریشه دارتر شده بود.

با انا تماس گرفتم و گفتم که فردا تولد منوچهر خان است و سهیلا زنگ زده و دعوت کرده است. گفتم که فردا شب را خودش هم به مهمانی دعوت است. ظاهرا او هم به جشن تولد دعوت بود. جشن تولد یکی از بستگان حسام. ولی کاملا مشخص بود که دوست داشت که به مهمانی منوچهر و سهیلا بیاید، اما از آنجا که تازه با حسام اشتهی کرده بود، ترجیح داد که به مهمانی تولد خانواده حسام برود.

گفتم که خودم می روم و تبریک او را هم می رسانم. به خانه برگشتم و برای بار هزارم با گوشی امیر و رخساره تماس گرفتم و طبق معمول این مدت، مشترک مورد نظر خاموش بود.

## فصل چهارم

ماشین را کمی از طرف تر از خانه قدیمی و بزرگ سهیلا پارک کردم و پیاده رفتم. دوست داشتم که باور کنم ان همه ماشین که در کوچه همیشه خلوت آنها پارک شده است، مال مهمانی آنها نیست. مهمانی های سهیلا همیشه ساده و آرام بود. سنتی و بی طمطراق. ولی ظاهرا این ماشین ها همه

متعلق به مهمانی تولد منوچهر خان بودند. در کوچه قدیمی آنها، صاحبان تقریباً نود درصد خانه های بزرگ و ویلایی، یا به رحمت خدا رفته و خانه ها به امان خدا رها شده بود، چون وراثت در ایران نبودند و یا که اصلاً خود صاحب ملک هم در ایران نبود. به همین خاطر همیشه کوچه آنها خلوت بود.

سبد گل را در دستم جابه جا کردم. در باز بود و از لای در، جمعیت زیادی در حیاط بزرگ جمع بودند را نگاه کردم. لای در را بیشتر باز کردم و داخل رفتم.

طبق معمول در ایوان بزرگ فرش انداخته بودند. همان لاله های شمعی و قدیمی و ظرفهای چینی بزرگ پر از میوه، و یک نوازنده سنتور که در صدر مجلس سنتور می زد. اهنگهای قدیمی و نه چندان جوان پسندانه. نفس راحتی کشیدم. مهمانی همان بود که همیشه بود.

چشم چرخاندم تا سهیلا یا منوچهر خان را پیدا کنم. اما به جای آن گیتی خواهر سهیلا را دیدم. جلو آمد و دیده بوسی کردیم. گفت که سهیلا در خانه است. پرسیدم که چه شده است تولد به این مفصلی گرفته اند؟ با خنده گفت که احتمالاً سهیلا می خواهد منوچ را سر به نیست کند و حالا هم برایش دانه پاشیده است!

خندیدم و از هم جدا شدیم. در چند پله ایی که خانه را از حیاط جدا می کرد، به منوچهر خان برخوردم. پیراهن سفید و پایپون چهارخانه نخودی و قهوه ایی و شلوار و بند شلوار پوشیده بود. طبق معمول بانمک و مهربان و دوست داشتنی. سبد گل و هدیه را به دستش دادم. تشکر کرد و گفت که سهیلا در اشپزخانه است و نشان داد که کجا ماننتو و وسایلم را بگذارم.

داخل خانه نسبتاً خلوت بود. هوا خوب بود و همه ترجیح داده بودند که در بیرون باشند و به اهنگ "به رهی دیدم برگ خزان" مرضیه که نواخته می شد، گوش دهند.

چرخی در حال زدم و به اشپزخانه رفتم، ولی سهیلا آن جا نبود. به حیاط برگشتم و با چند نفر از اشنایان حال و احوال کردم. همه از حال مامان و بابا می پرسیدند و خدا را شکر کسی حداقل در آن جمع، از فرار امیر و رخساره خبر نداشت.

بیشتر مهمانها سن بالا بودند و ریتم و سبک مهمانی هم به تناسب سنشان بود. موزیک سنتی، و همه از الهه و مرضیه و بنان و ویگن و پوران. شوخی های از مد افتاده و ریتم کند مهمانی، همه متناسب مهمانها بود. شاید در کل مهمانی، سه چهار جوان هم سن من هم نبود.

کسی چای و قهوه تعارف کرد، همراه با لطیفه های گردویی کوچک در کنارش. یک فنجان قهوه کوچک که احتمالاً ترک و بسیار غلیظ بود، همراه با دو لطیفه برداشتم و روی اولین پله نشستم.

کسی آمد و کنارم روی همان اولین پله ایستاد. کفش های چرم مدل مردانه با بند نازک به پا داشت. نگاه نکردم. اما او همان جا ایستاد. با تعجب به بالای سرم نگاه کردم. کاوه لیوان به دست با یک لبخند کج و مضحک روی لبش، بالای سرم ایستاده بود. آن قدر حیرت کردم که چیزی نمانده بود قهوه از دستم به روی لباسم بریزد.

دستش را به طرفم گرفت. دست دادم، ولی او مقصودش دست دادن نبود. مرا با یک فشار از روی زمین کند که باعث شد کمی تلوتلو بخورم.

\_\_ بغلت کنم؟

نگاهش کردم. نیشخند زد و اشاره کرد که قدم بزنیم. حالا اهنگ "شانه" پوران نواخته می شد. با انگشت حلقه اش که در آن یک انگشتر با نگین سیاه انداخته بود، اهسته به لیوان درون دستش ضربه های ریتمیک می زد.

\_\_ حدس می زدم که بیای. مجبور شدم کلی منت سهیلا و منوچهر رو بکشم که دعوتم کنن...

کسی از پشت سر ما گفت:

\_\_ منت نکشیدی اقا. ما همیشه شما رو دعوت می کردیم. شما اینقدر کلاست بالا بود، تشریف نمی آوردی...

سهیلا قدم زنان به ما نزدیک شد.

\_\_ حالا بگو واسه چی اومدی

سهیلا به من اشاره کرد و با خنده، ولی در حالیکه لحن اش تهدید امیز بود، گفت:

\_\_ ببینم به خاطر خریدی که امیر کرده، گلدونه من رو اذیت کنی، یه کاری می کنم که نباید...

با تعجب به سهیلا نگاه کردم. اون از کجا میدانست؟ بابا چیزی گفته بود؟ بابا که خودش هم به تازگی فهمیده بود. کاوه خندید.

\_\_ کی دلش میاد به گلدونه شما چیزی بگه...

به من نگاه کرد و گوشه بازویم را گرفت و گفت:

\_\_ گلدونه شما الهه است. اصلا کی جرات داره به یه الهه چیزی بگه...

مکث کرد و با بدجنسی خاصی به من نگاه کرد و ادامه داد

\_\_ البته از شانس من ایشون آفرودیت نیست، آتنا است. فقط یه دست شمشیر و زره کم داره.

سهیلا خندید و با دستش به بازوی کاوه ضربه زد.

\_\_ بد ذات، عین ایرج شدی!

پوزخند زد. ولی چشمانش بی حوصله سهیلا را نگاه کرد. کسی سهیلا را صدا زد و از ما جدا شد. با رفتن سهیلا، اشاره کرد که قدم بزنیم.

\_\_ به آرام گفتی؟

صدایش و لحنش کاملاً جدی شده بود. دیگر آن حالت تمسخر و پوزخند از بین رفته بود. مثل اینکه فقط و فقط برای همین به مهمانی آمده بود.

نه...\_

یک دفعه ایستاد و چرخید. خشمگین و جدی، در تاریک و روشن حیاط، ترسناک تر شده بود.

چی کار می کنید تو اون خواهر احمق از خود متشکرت؟ یه تماس نتونستی با ارام بگیری ببینی که اصلاً امیر باهاش تماس گرفته یا نه؟

با ناراحتی گفتم:

من کار و زندگی دارم...

دستش را به نشانه توقف بالا برد و یک دستش را کنار گوشش برد و نشان داد که درست نشنیده است. با تمسخر گفت:

چی داری؟ کار و زندگی؟

خندید و ادامه داد.

چیهِ مثلاً کارت؟ مگه زنهای خانواده ما به جز خوردن و خوابیدن و حروم کردن پول مردهاشون، کار دیگه ایی هم می کنن؟ شما هم خیلی حدت کنی، می ری به خیریه سر می زنی. اون هم تو نبود بابات...

دست به سینه و در سکوت به حرفهایش گوش دادم.

چی کاری داری که نتونستی یه تماس با ارام بگیری؟

صدایش کمی بالا رفته بود، اما به سرعت به خودش امد و کمی عقب نشست. جرعه ایی از لیوان درون دستش را خورد و بعد خم شد و لیوان را کنار یک درخت گذاشت.

من فروشگاه دارم. فروشگاه لوازم تزئینی. از نه صبح تا نه شب، سرکار هستم. گاهی هم شاگردم تنهاست. ولی ترجیح میدم که باشم و کمک کنم. چون کار کردن رو دوست دارم.

جوری به من نگاه می کرد، مثل اینکه یک نمونه نادر ژنتیکی هستم! خنده ام گرفت.

در ضمن نیازی نبود که به ارام بگم. چون ریاستی خودش باهاشون تماس گرفته و همه چیز رو گفته.

خم شدم و لیوانش را از پای درخت برداشتم و به طرف خانه رفتم. داخل خانه، گیتی و سهیلا بر سر نحوه سرو شام به اختلاف نظر رسیده بودند. نگاهی به ساعت کردم. تازه ساعت هفت بود و زمان زیادی تا شام مانده بود. جلو رفتم و از سهیلا درباره امیر پرسیدم.

سهیلا چون شما از کجا می دونستی جریان امیر رو؟

\_ از ایران شنیدم. گفت که کاوه در به در دنبال رخساره و امیره. گفتم مگه چی شده؟ گفت که فرار کردن...

مکت کرد و با تردید پرسید:

\_ مگه غیر از اینه تصدقت؟

با تردید پرسیدم:

\_ ایران؛ خاله کاوه؟

سرش را به نشانه تایید تکان تکان داد. حواسم به او نبود. او هنوز رابطه دوستانه اش را با سهیلا و مامان حفظ کرده بود. اهی کشیدم و گفتم:

\_ نه همینه

به اشپزخانه رفتیم. چند نفر در اشپزخانه بودند و کار می کردند. دو نفر از دوستان سهیلا هم پشت میز اشپزخانه نشسته بودند. یکی فال قهوه می گرفت و دیگری هم گوش می داد. به یخچال تکیه دادم و گفتم:

\_ کاوه برای همین اومده تولد

ابروانش را بالا برد.

\_ الان شاید شیش هفت سال بود که این پسر پا تو خونه من نذاشته بود. انگار نه انگار که ما یه زمانی با مادرش دوستی داشتیم. دوستی که چه عرض کنم، کم از خواهری نبود. کسری میاد گاهی، ولی کیان و کاوه خیلی وقته اصلا ما رو از یاد برده بودن...

مکت کرد و با تردید پرسید

\_ مهری خبر داره؟

سرم را تکان دادم

\_ نه بابا می دونه. ریاستی، وکیلش، زنگ زده بهش گفته. بابا گفت که به مامان نگفته.

\_ خوب کرده. قلب درست درمونی که نداره...

با ناراحتی دستش را بالای یخچال برد و پاکت سیگارش را برداشت و سیگاری آتش زد.

\_ هوف... امیر چه کاری بود، اخه کرد.

با ناراحتی گفتم:

\_ سهیلا جون تو رو خدا شما هم این سیگار رو ترک کنید. ضرر داره براتون

خندید. دندانهایش همه دندان خودش بود، ولی با نیکوتین تغییر رنگ داده بود.



\_ از هجده سالگی دارم میکشم. من اگر بمیرم، از این نمی میمیرم.

لبخند زد.

\_ ایشالا که همیشه زنده باشید.

\_ او... من می خوام قدر دیو عمر کم. نترس هستم حالا حالاها...

منوچهر خان به اشپزخانه آمد و گفت که چند نفر مهمان غریبه آمده است. به حیاط رفتیم. اکثر مهمانها روی فرش نشسته بودند. کامبیز پسر گیتی هم به جمع مهمانها اضافه شده بود و تنبک می زد. چشمکی زد و دست تکان داد. دست تکان دادم و روی قالی کنار آقای جباری از دوستان قدیم بابا و منوچهر خان نشستم. همین که مرا دید حال و احوال کرد و در آخر هم گفت که چرا این امیر پدر صلواتی، جواب تلفنهای او را نمی دهد. کسی کنارم نشست. توجه نکردم و لبخند زورکی زد و گفتم که امیر مریض است. گفت که به امیر بگویم قالی هایی که سفارش داده بوده، به سلامت به ترکیه رسیده است. گفتم که حتما پیام اش را به امیر می رسانم.

کسی کنار گوشم زمزمه کرد

\_ البته اگر بتونی اون میرزا قشمش رو پیدا کنی...

چرخیدم. دود سیگاراش را مستقیم در صورتم خالی کرد. چشمانم را جمع کردم و خودم را کمی عقب کشیدم. پوزخند زد و عقب کشید. کج روی قالی نشسته بود. سیگاری بر لب و لیوان اب پرتقالی مقابلش.

بدون آنکه نگاه کند، گفت:

\_ هیچی لذت بخش تر از این نیست که یه دختر خوشگل زل بزنه به ادم...

خندید. بم و نرم و اهسته. سریع چرخیدم و نگاهم را از او گرفتم. حالا همه با اهنگ "شانه" همخوانی می کردند. زیر چشمی نگاهش کردم. به نرده های ایوان تکیه داد و با لبخندی بر لب می خواند. این حالت آرام و معمولی، به او می آمد. اینکه نرمال و آرام باشد. طعنه نزنند و ترسناک نباشد. اما مجبور بودم که اعتراف کنم کاوه ارجمند شخصیت عجیب، ولی به نظر محکمی داشت. جوری بود که در عین اینکه می توانست دوست داشتنی باشد، می توانست کسی را تا سرحد مرگ از خودش متنفر کند.

میوه پوست کندم و خودم را مشغول کردم. همه دست می زدند و آواز می خوانند. آوازه های قدیمی. برخاست و بدون حرفی رفت. نگاه کردم و متوجه شدم که با کامبیز از ایوان پایین رفتند و کمی آن طرف تر مشغول صحبت شدند. با جدیت صحبت می کرد. مثل اینکه در صحبت های مردانه اش جایی برای پوزخند و تمسخری که برای من به کار می برد، نبود.

با قدی یک سرو گردن بلند تر از کامبیز، دستانش را تکان تکان می داد و چیزی را توضیح می داد. کامبیز هم دست به سینه گوش می داد و سرش را در جهت تایید حرفهای او، تکان می داد.

کمی بعد برخاستم و گشتی در حیاط زدم. کامبیز مرا صدا کرد. او هم همچنان دست به سینه کنارش ایستاده بود. جلو رفتم.

\_الا جان، میگم راسته امیر رفته؟

کاوه کمی جا خورد، اما چیزی نگفت. خنده ام را مهار کردم.

\_اره، با رخساره...

کامبیز اخم کرد و گفت:

\_بالاخره خربت کرد!

خنده ام را با سرفه پوشاندم. کاوه تقریباً از جا پرید. گفتم:

\_رخساره دختره خوبیه. ولی کاری که کردن حماقته

\_رخساره رو زیاد نمی شناسم.

با اشاره به کاوه گفتم:

\_خواهر ایشونه

کامبیز جا خورد. لبم را گزیدم. کاوه خونسرد گفت:

\_اگر یه مو از سر رخساره کم بشه، امیر رو تیکه تیکه میکنم...

نگاهی به من کرد و قدم زنان از ما جدا شد. نفسم را بیرون دادم و به کامبیز نگاه کردم. چانه اش را بالا داد و گفت:

\_کاوه ادم بدی نیست، ولی حواست بهش باشه. وقتی کاری رو بخواد بکنه، اخلاقیات برایش میره تو مرحله اخر

سرم را تکان تکان دادم. ولی نگفتم که گاهی مرا می ترساند و گاهی فکر میکنم که فقط جووری رفتار میکند که مرا بترساند. کسی کامبیز را صدا کرد و از من جدا شد.

چند قدمی در میان درختها زدم. کسی از پشت سر صدایم کرد. چرخیدم. یک مرد تقریباً چهل ساله بود. درشت و هیکلی و با همان چشمان درشت و سیاه. اما کاملاً متفاوت از کاوه. چشمانش ملایم و آرام بود. جووری که ادم احساس می کرد که می تواند به ان چشمان اعتماد کند. موهایش در قسمت پیشانی ریخته و عقب رفته بود و باعث شده بود که پیشانی اش بلند تر به نظر برسد. پیشانی بلندی که چهره اش را خردمند تر نشان می داد. جلو آمد و دست داد.

\_الا انتظامی... اصلاً با بچگی هات فرق نکردی. البته کاوه شما رو معرفی کرد.

با انگشت اش به پشت سرش اشاره کرد. جایی که کاوه ایستاده بود و سرش را کمی خم کرده بود و با شیطنت با یک خانم مسن صحبت می کرد. شیطنت و شوخی در نگاه و حرکاتش نشان میداد که کاملاً

مشغول خنده و تفریح است. خانم مسن هم هر از چند لحظه با دست به بازویش ضربه می زد و با صدای بلند یک "خدا نکشتت کاوه" می گفت. چیزی نمانده بود که دست دراز کند و لپش را بکشد! خنده ام گرفت. سرش را برای لحظه ایی بلند کرد و مرا نگاه کرد. لبخندم را جمع کردم و او سرش را به سمتی تکان داد و یک ابرویش را بالا برد. مثل کسی که می خواهد بگوید "ما اینیم." نگاه و توجه ام را به کسری دادم. با لبخند از حال و احوالش پرسیدم.

\_ شما خوب هستین اقا کسری؟ خیلی ساله که هم رو ندیده بودیم.

دست به سینه شد

\_اره خیلی وقته...

اهی کشید و گفت:

\_بابا و مامان چطورن؟

\_همه خوبن، مرسی!

سرش را تکان تکان داد و اشاره کرد که قدم بزنیم.

\_ارام و اناهیتا خوبن؟

\_بله خوبن. به لطفتون!

\_شنیدم انا شوهر کرده...

\_بله خیلی وقته.

خندید.

\_رابطه بد دو تا خانواده رو کاوه با اون خواستگاری بچگانه اش، بدتر کرد...

مکت کرد و به من نگاه کرد و گفت:

\_بابا که خیلی ناراحت نشدن؟

لبخند زدم. قطعاً ملایم ترین ادم در ان خانواده بود. در چشمان ارامش، هیچ خبری از ان شر و شیطنت نگاه کاوه و ایرج خان نبود. بیشتر شبیه مادرش بود. چیزی که من از فرزانه ارجمند به یاد داشتم، یک زن مهربان و با شخصیت و متین بود.

\_فکر نمی کنم. چون من اصلاً از چیزی خبر نشدم. همین چند روز قبل انا جریان رو برام تعریف کرد.

لبخند تلخی زد و گفت:

\_هر چند که با کار بابا، رابطه همچنان خوبی هم نبود

چیزی نگفتم. چون از جریان به طور کامل با خبر نبودم. بحث را عوض کرد و پرسید:

\_ از امیر خیری ندارید؟

\_ نه زیاد. فقط در این حد که می خوان برن پیش ارام.

نفسش را محکم بیرون داد.

\_ این اواخر رخساره و کاوه خیلی با هم بحث می کردن. رخساره طرفداری امیر رو می کرد و کاوه هم میگفت که امیر اگر مرده، زودتر تکلیفت رو مشخص کنه...

مکت کرد و گفت:

\_ اینها رو میگم که اگر کاوه بد رفتاری کرده و تند شده، بدونی که عذاب وجدان داره. میخواد هر طور شده رخساره رو پیدا کنه. گیج شده...

با حیرت نگاهش کردم. ادامه داد.

\_ فکر میکنه این قدر رخساره رو تحت فشار قرار داد، که این طوری شد.

به شدت تعجب کرده بودم. پرسید:

\_ چیز بدی که به شما نگفته؟

سرم را تکان دادم. به جز چند تهدید کوچک که کاملاً بی غرض بود و از ذات شیطان کاوه نشأت میگرفت، او کار دیگری نکرده بود.

\_ یکم تنده البته، ولی من دلگیر نشدم هیچ وقت. نگرانه، درک میکنم.

لبخند زد.

\_ خب خدا رو شکر!

به ایوان برگشتیم. منوچهر خان به اصرار جمع بلند شده بود و بابا کرم می رقصید و سهیلا هم می خندید و می گفت که همین امشب دیسک کمرش عود می کند.

کمی بعد بساط شام چیده شد. برای خودم غذا کشیدم و روی لبه ایوان نشستم. نگاهی به پایین انداختم. خیلی با زمین فاصله نداشتم. کاوه آمد و کنارم ایستاد. لیوان نوشابه اش را کنار من گذاشت و نگاهی به بشقاب غذای من کرد. سالاد و سالاد ماکارونی و برنج و کمی از گردوهای خورش فسنجان بدون گوشت، کشیده بودم.

\_ این چیه؟ اسهال نمی گیری؟

خندیدم. رک ترین ادمی بود که تا به حال دیده بودم.

\_ من گیاهخوارم

ابروانش بالا پرید. بعد دهانش با تمسخر کج شد و پوزخند زد.

\_نگو که فواید گیاهخواری رو خوندی، گیاهخوار شدی

با خجالت گفتم:

\_من گوشت دوست ندارم، فقط همین.

یک تکه کباب از بشقابش برداشت و با فیگور خاصی در دهانش گذاشت و با حالتی بامزه جوید و پشت سر هم، هوم هوم کرد. خندیدم.

\_فوق العاده است!

یک تکه دیگر سر چنگال زد و به طرفم گرفت.

\_نمی خوای امتحان کنی؟

\_نه مرسی!

با اشتها، کمی از سالادم را خوردم و اضافه کردم.

\_ولی کاملاً میتونی اغواگر باشی

یک ابرویش را بالا برد.

\_کجاش رو دیدی. من بعضی ها رو به کارهایی وادار کردم که خود شیطون هم توش مونده!

خندیدم. او یک سواستفاده گر واقعی بود.

\_حرفم رو عوض می کنم. منظور از اغواگر این بود که میتونی خوب ادم رو قانع کنی.

خم شد و لیوان نوشابه اش را برداشت و کنار من نشست و با بدجنسی گفت:

\_نه دیگه، گفتمی اون که نباید می گفتمی

بیشتر خندیدم. باید در مقابل او مواظب حرفهایم می بودم. او هر چیزی را در هوا می قاپید. حرف بی منظور من، برای او منظور دار میشد. دوباره پرسید:

\_چی شد؟ نمی خوری؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

\_از کی گیاهخوار شدی؟

\_از وقتی که اختیار غذا خوردنم دست خودم افتاد.

نیم نگاهی کرد و پوزخند زد و گفت:

\_ نه... خوشم اومد! پس یه جورهایی خودرای هم هستی.

\_ نه این خودرایی نیست. خانواده به انتخاب من احترام گذاشتن، همین.

تکه ایی دیگر کباب خورد.

\_ حالا برای چی گیاهخوار شدی؟

نگاهم را دزدیدم. به چند نفری که علت گیاهخور شدنم و اینکه دلم به حال حیوانات می سوزد را گفته بودم، مرا مسخره کرده بودند. اگر به او می گفتم احتمالاً با خنده و صدای بلند، همان جا اعلام می کرد. سرم را به بشقابم گرم کردم و گفتم:

\_ همین طوری

\_ ببین من رو...

صدایش محکم بود. نگاهش کردم.

\_ دلت برای حیونی که داری می خوری، می سوزه؟

نگاهش کاملاً جدی بود. مثل اینکه جواب این سوال خیلی برایش مهم بود. نتوانستم کتمان کنم. حتی اگر به بدترین وجه ممکن مسخره ام می کرد. نگاهش جوری بود که حس کردم که باید جوابش را بدهم. امرانه و با تحکم.

\_ اره...

توقع داشتم که هر لحظه زیر خنده بزند و مسخره کند. اما تنها چند لحظه نگاهم کرد. بعد نگاهش را گرفت و دوباره شروع به خوردن کرد و هیچ حرفی نزد. مدت طولانی سکوت کرد. بعد در نهایت، وقتی که غذایش را تمام کرد، گفت:

\_ حیونها رو دوست داری؟

سرم را به نشانه تایید تکان دادم. برخاست و لیوان نوشابه اش را هم برداشت.

\_ پس یه روز بیا مرغداری. فکر کنم خوشت بیاد. اون جا اگر چند دقیقه سرپا وایسی، جوجه ها خیلی راحت میان روی پاها و کفشت و تقریباً از ادم بالا می رن...

لبخندی گوشه لبش بود. با حیرت نگاهش کردم. اصلاً فکر نمی کردم که این مرد خشن و شر، یک وجه لطیف هم داشته باشد. وجه ای که بالا رفتن جوجه ها را از پاهایش، جالب می دانست.

\_ باید جالب باشه

لبخند زد. لبخندش آرام بود. یک لبخند نرمال و ساده.

\_ اره...

چند ثانیه به من نگاه کرد و بعد با بدجنسی همیشگی اش، گفت:

\_\_ بیا شاید در زمینه های دیگه هم به تفاهم رسیدیم. خدا رو چه دیدی!

پوف خنده داری کردم و من هم با بدجنسی گفتم.

\_\_ به قولی، مگه زمانی که جهنم یخ بزنه...

خندیدید. سرش را عقب برد و بلند بلند خندیدید. کمی اغراق آمیز. بعد کمی به طرفم خم شد و گفت:

\_\_ موضوع جالب شد. حالا من کشته و مرده اینم که ببینم چی تو سر الا انتظامی چرخیده که این حرف رو زده...

بازویم را گرفت و به طرف ساختمان کشاند. در همان حال گفت:

\_\_ ظاهرا زمینه من و تو با هم فرق داره یکم، که این حرف رو زدی!

نیم نگاهی کرد و باعث شد که از خجالت سرخ شوم. او قطعاً پلیدترین آدمی بود که تا به حال دیده بودم.

\_\_ منظور من هم، همون منظور شما بود.

مقابل اشپزخانه ایستاد و بشقاب خودش را هم روی بشقاب من در دستم گذاشت و در نهایت مچم را به نرمی نوازش کرد و گفت:

\_\_ منظور من چی بود اون وقت؟

چشمکی هم برای محکم تر کردن پرسش اش زد. مچم را کشیدم که باعث شد بشقابها در دستم سکندری بخورد. با دستش هر دو بشقاب را نگه داشت و لیوان را هم به انها اضافه کرد. با حرص گفتم:

\_\_ پاشویه و پایه مشروب خوری...

باز هم خندیدید. این بار اهسته تر، ولی کاملاً از ته دل و غیر نمایشی.

\_\_ ادمهای اروم وقتی حرصی میشن، خیلی تو دل برو میشن!

مرا به اشپزخانه راهنمایی کرد و درحالیکه به طرف حیاط می رفت، گفت:

\_\_ من منظورم به تفاهم رسیدن برای زمینها بود، ولی اگر تو منظورت اینها بود، من با کمال میل استقبال می کنم!

با حرص و ناراحتی به اشپزخانه رفتم. فهمیدن اینکه چه زمانی او جدی است و چه زمانی با شوخی چیزی را می گوید، دشوار بود. او خیلی سریع تغییر حالت می داد و همین، حرف زدن با او را سخت می کرد.

بشقابها را در سینک گذاشتم و بیرون رفتم. مانتو و شالم را برداشتم و به حیاط رفتم. چشم چرخاندم تا سهیلا و منوچهر خان را پیدا کنم. فردا باید به سرکار می رفتم و حالا هم دیر وقت شده بود. گوشه حیاط با کسری ایستاده بودند و سیگار می کشیدند. کسری چیزی می گفت و او با بی قراری، با پنجه پایش روی زمین ضرب گرفته بود. نگاهش به هر جایی بود به غیر از چشمان برادرش. سهیلا را در میان جمع دوستانش پیدا کردم.

سهیلا جون!

با دیدن مانتو در دست من، تقریباً داد اش درآمد.

یعنی چی؟ برو بذار سرجاش. کیک نخورده می خورای بری؟ خجالت بکش! انا رو هم که نیاوردی. فکر نکن نفهمیدما!

خندیدم. جوری میگفت که انا را نیاورده ام، مثل اینکه انا بچه پنج ساله بوده و من او را در خانه جا گذاشته ام.

باید برم سهیلا جون، فردا سرکارم

مانتو را به زور از دستم کشید.

اووه! حالا به روز دیرتر برو.

کسی از پشت سرم گفت:

خیر! آیه قرآن کج همیشه استغفرالله! تجارت خونه شون تخته میشه درش!

سهیلا با پرورویی و بدجنسی، ولی کاملاً با شوخی جوابش را داد

رزق حلال در میاره بچه ام! دهن من رو باز نکن کاوه! نذار بگم که اون دختر عموهات چی کاره هستن!

خندید.

بسه سهیلا جون ما رو سوسک کردی...

دستش را زیر بازویم کرد. دستم را کشیدم، ولی محکم گرفت. دلم میخواست باز هم بچه بودم و توانایی این را داشتم که باز هم برگردم و یک گاز محکم دیگر از او بگیرم. ان زمان هم با همین کارهایش مرا وادار به ان کار کرده بود.

در آوردن رزق حلال که اصلاً تو خانواده ما نباشه، نمیشه

چرخیدم و نگاهش کردم. پوزخند زد و قبل از انکه دهانم را باز کنم، ادامه داد

خانواده ما، البته فقط من و بابا و کیان منظورمه...

رو به کسری کرد که دست به سینه و خونسرد به حرفهای او گوش می داد و گفت:



\_ایشون و کامران از اون حلال خورهای قهار هستن!

سهیلا بحث را قطع کرد و مانتوی مرا به روی دستش مرتب کرد و گفت:

\_برو الا! تا کیک نخوردی، من نمی‌ذارم بری.

لبخند زدم و سرم را به نشانه تایید تکان دادم. هم چنان بازوی مرا در دست داشت.

\_ادرس محل کارت کجاست؟

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. کاملاً جدی بود.

\_برای چی؟

یک ابرویش را بالا برد و چند ثانیه همان طور محکم و جدی نگاهم کرد. گفتم:

\_نیازی نمی‌بینم که بگم

لبانش به پوزخندی باز شد. این مرد می‌توانست در مسابقه جهانی زیباترین لب و دهان یک مرد، به راحتی کاپ قهرمانی را ببرد!

بازویم را کشید تا قدم بزنیم.

\_می‌دونی چی تو جالبه الا؟

جوابش را ندادم.

\_اینکه می‌خوای ادای ادمهای بد اخلاق و غُدر رو در بیاری...

مکت کرد و نیم‌نگاهی کرد و ادامه داد

\_حالا مثل یه الای خوب بگو محل کارت کجاست؟

\_ول نمی‌کنی، نه؟

به نرمی خندید.

\_دوست دارم خودت بگی. وگرنه پیدا کردنش برای من، کار یک ثانیه است...

با تعجب نگاهش کردم. چشمک زد و گفت:

\_فردا یه نفر رو می‌فرستم تا محل کارت تعقیبت کنه.

اهی کشیدیم و ادرس دادم. سرش را چند بار تکان تکان داد و سکوت کرد. چند جوان مجلس، بالاخره طاقتشان تمام شد و سینما خانگی را روشن کردند و اهنگ‌های شاد و جوان پسند گذاشتند. چند نفری هم شروع به رقص کردند. توقع داشتم که او هم برقصد، ولی کاملاً خودش را از آنها جدا کرد. کتایون خواهر کامبیز و دختر خواهر سهیلا، دست مرا هم گرفت و خواست که وسط بکشد. بازویم

را با تعال رها کرد و به درختی تکیه داد و دست به سینه به جمع رقصنده نگاه کرد. اما رد کردم و گفتم که نمی رقصم. کنار او ایستادم. حالا نگاهش را به من دوخته بود. معذب سرم را به دیدن رقص آنها گرم کردم، ولی سنگینی نگاهش را حس می کردم.

کمی بعد کیک را آوردند و بعد هم من خداحافظی سریعی با سهیلا و منوچهر خان کردم و بدون آنکه حتی سری به عنوان خداحافظی برای او که به روی فرش در ایوان نشسته بود و نگاهش روی من بود، تکان دهم، از کسری خداحافظی کردم و به خانه برگشتم. نگاهش در آخرین لحظه جدی و خشک و گرفته بود. اما هیچ اهمیتی به خداحافظی نکردن من نداد و حتی سرش را هم به طرف دیگر چرخاند.

## فصل پنجم

گوشی تلفنم زنگ خورد. شماره نا آشنا بود. دلم در دهانم آمد. شاید امیر باشد. گوشی را با امیدواری برداشتم. اما مردی که پشت خط بود، گفت که همسایه امیر است و از خانه امیر بوی بدی می آید. بویی مثل یک چیز فاسد شده. گفتم که حتما قبل از رفتن به سرکار، یک سر به آنجا خواهم زد. مجوز طرح ترافیکم تمام شده بود و مجبور شدم ماشین را در پارکینگ پارک کنم و با مترو به خانه امیر بروم. نرسیده به خانه امیر و تقریباً سر کوچه، خم شدم تا بند باز شده کفشم را ببندم که ماشینی با سرعت از کنارم رد شد و اب لجن چاله پر از ابی را که وسط خیابان بود، روی من پاشید. ان قدر عصبی شده بودم که حتی زبانم بند رفته بود. اب چکان به خانه امیر رسیدم.

مرد حق داشت، بوی وحشتناکی از خانه می آمد، و از اشپزخانه بود. یخچال و فریزر سوخته بود؛ یا به هر دلیلی از کار افتاده بود و تمام مواد غذایی در آن، فاسد شده بود و بویی غیر قابل تحمل ایجاد کرده بود. تمام پنجره ها را باز کردم و در این فاصله که بو کم تر شود، به حمام رفتم. لجن و اب گل الود، تمام موها و صورتم را کثیف کرده بود.

حوله زاپاس امیر را به دور خودم پیچیدم و در را باز کردم، ولی با ثانی که دستش به دستگیره بود، سینه به سینه شدم. فریادی از وحشت کشیدم و پشت در پیچیدم. ثانی هم به سرعت چرخید و پشت اش را به من کرد.

\_\_ تو این جا چی کار میکنی؟ وای بیخشید تو رو خدا الا جان!

خنده ام گرفت. بیچاره به لکنت زبان افتاده بود. از همان پشت در گفتم:

\_\_ به نفر زنگ زد گفتم که از خونه بوی بد میاد. سر کوچه، ماشین اب گل پاشید روم، مجبور شدم بیام حمام

همان طور که پشت اش به من بود، کج کج و مثل خرچنگ، به طرف اشپزخانه رفت.

\_ ای بابا به من هم زنگ زد. به صد نفر زنگ زده مرتیکه!

سریع داخل اتاق خواب امیر رفتم و یک پیراهن از پیراهن های امیر را پوشیدم و چند لحظه نفس گرفتم تا ان حجم شرمندگی و خجالت کمتر شود. گونه هایم سرخ و برافروخته شده بود. ابروریزی تا به حال بدتر از این نداشتم. به حال رفتم. مقابل یخچال ایستاده بود و تمیز کاری می کرد.

\_ ثانی ولش کن. من تمیز می کنم.

جعبه عود را برداشتم و به اشپزخانه رفتم و گفتم:

\_ فندکت رو بده.

همان طور از پشت سر فندکش را به طرفم گرفت. خنده ام گرفت. بیچاره اصلا نگاه نمی کرد و تا کمر در یخچال فرو رفته بود. ان هم با ان بوی وحشتناک!

\_ ثانی من لباس پوشیدم، می تونی برگردی.

اما وقتی که برگشت، از خجالت سرخ شده بودم.

عود روشن کردم و مانتویم را در ماشین انداختم و دکمه شستشوی سریع همرا با دور تند خشک کن را زدم. بعد به کنار ثانی رفتم و با هم در سکوت یخچال را تمیز کردیم.

\_ خواهر زاده ام خیلی خوشش اومد از عروسکه

نگاهش کردم ولی به سرعت نگاهم را دزدیم. استین اش را تا زده بود. تمام ساعدش پر از رگهای ضخیم بود. کاملاً عضلانی و برجسته. دوباره حس الای نوجوان برگشت.

\_ خب خدا رو شکر.

\_ خبری از امیر نیست؟

حس کردم که فقط می خواهد چیزی بگوید.

\_ نه...

نگاهم کرد.

\_ دلت بر اش تنگ شده؟

تا به حال کسی این سوال را از من نکرده بود. کاوه تمام مدت فکر رخساره بود. هر سوالش فقط با تحکم بود. هیچ دلسوزی و همدردی، حداقل برای من نداشت. انا هم که کلا فقط به فکر خودش بود. این اولین نفری بود که درباره رفتن امیر، از احساس خود من می پرسید.

بغض گلویم را گرفت و تنها سرم را تکان دادم. برای لحظه ایی دستش را روی دستم گذاشت.

\_ برمی گرده، نگران نباش. به این فکر کن که وقتی که برگرده، همه چی تموم میشه.

چیزی نگفتم، ولی من از این می ترسیدم که با برگشتن آنها همه چیز بدتر شود. در این مدت شاید اصلا رخساره حامله هم شده باشد. ان وقت است که دیگر شازده از کول ما پایین نمی امد. ابروی چندین ساله بابا می رفت و در همه جا می پیچید که امیر انتظامی، دختری را دزدیده و چه بلاهایی که بر سرش نیاورده است. این چیزی بود که در همه جا نقل محفلها می شد. امیر واقعا حماقت کرده بود.

یخچال را با هم تمیز کردیم. بعد هم چای گذاشتم تا با هم بخوریم. از دانشگاه تعریف می کرد. از خاطراتی که با امیر داشت. حس کردم که حتی بیشتر از من دلش برای امیر تنگ شده بود. بعد از برگشتنش از خارج، ثانی مدت زیادی را با امیر زندگی کرده بود. همین آنها را به هم وابسته تر کرده بود.

بعد از چای جمع کردیم و من هم مانتو را به زحمت و با اتو خشک کردم و او هم مرا به مغازه رساند. مقابل پاساژ خداحافظی کردم. صدایم کرد. برای لحظه ایی خم شدم. دستش را دراز کرد. دست دادم. با خنده گفت که هر زمان خانه امیر هستم از قبل به او بگویم. منظورش این بود که ماجرای امروز تکرار نشود. سرخ شدم و خجولانی لبخند زدم. دست تکان دادم و به پاساژ رفتم. اما لبخند روی لبم پاک شدنی نبود. نگین مشغول سرو کله زدن با چند مشتری بود. با دیدنم لبخند زد و اهسته گفت که لبه شالم کثیف است. حق داشت لبه شالم گل الود بود اصلا یادم نبود که شالم هم کثیف شده بود. مشتری ها رفتند و من هم ماجرا را البته با سانسور دیدن ثانی، تعریف کردم. گفت که بگذارم تا گل کاملا خشک شود و بعد ان را بتکانم.

نگاهی به فروشگاه مقابل مغازه انداختم. چند روزی بود که باز شده بود و مشغول تعمیرات و دکور زدن بود. به نگین گفتم:

\_ این روبه رویی انگار باز کرده

همان طور که بسته های کریستال را با احتیاط باز می کرد، گفت:

\_ نه اون قبلی نیست. از بچه های پاساژ شنیدم که این مغازه رو همون طرف حساب طلبکار یارو برداشته، جای طلبش.

چانه ام را بالا انداختم و مقابل مغازه رفتم با کنجکاوای به فروشگاه و رفت و امد کارگرها، نگاه کردم. دیوارها کاملا تا سقف چوب شده بود و حالا هم مشغول کار بر روی قفسه های ام دی اف بودند. دوباره به داخل مغازه برگشتم و گفتم:

\_ قراره چی بشه؟

نگین هم سرکی کشید و نگاه کرد.

\_ نمی دونم والا، ولی خیلی داره خرج می کنه.

تا ظهر به کارهای مغازه سرگرم شدم. ظهر بعد از ناهار، انا به مغازه امد. می خواست برای رها جایزه بخرد. برای اینکه شب قبل بدون چراغ خواب خواب خوابیده بود و انا گفته بود که اگر بدون چراغ و در تاریکی بخوابد، یعنی دختر بزرگی شده و فرشته مهربان، برایش هدیه می آورد.

همان طور که با نگین خوش و بش می کرد در میان کیف و عروسکهای بچگانه چرخ می زد، خبرهای جدید را گفت. ظاهرا بابا با حسام هماهنگ کرده بود و قرار بود که حسام برای یک دوره شش ماهه به ترکیه برود. قرار بود که در بخش ترانزیت فرشها از ایران به ترکیه و از ترکیه به اروپا، فعالیت داشته باشد. این کار مدتها بود که دست امیر بود و حالا با گم شدن امیر، یک سری از فرشها همانطور ویلان و سرگردان در گمرک بازرگان مانده بود. قرار بود که هفته بعد با هواپیما به ماکو، و از آن جا به بازرگان برود و مدتی بعد هم، انا به او بیوندد. امیر هیچ وقت به این کار دل نداد. چون مجبور بود که مدت زیادی را از رخساره دور بماند و به همین خاطر، هیچ وقت درست و حسابی در ترکیه مستقر نشد و همیشه این بخش از کار لنگ می زد. فرشها گاهی مدتها در ترکیه می ماند و به مقصد نمی رسید و گاهی هم در مرز، مدتها سرگردان می ماند. انا خوشحال بود. همیشه به ترکیه علاقه داشت و حالا هم موقعیتی جور شده بود که می توانست مدتی را آن جا زندگی کند.

عاقبت یک کیف کوله ای که هلوکیتی بود را انتخاب کرد. جعبه غذای هم مدلتش را هم برداشتم و گفتم که از طرف من بدهد. نگین هر دو را کادو کرد و انا هم کمی دیگر ماند و گفت که باید به مهد برود و کادو را بدهد که به رها بدهند. بعد از رفتن انا، سپیده امد. او هم روز آتش بود و از همه عالم و ادم شاکی. نشست و صحبت کرد و خالی شد و رفت. بعد از رفتن سپیده، فرشته امد. با خبرهای جدید. برایش جای ریختم و مقابلش گذاشتم. نگین سرش به مشتریها گرم بود.

\_ این فامیل دورتون زنگ زد

با تعجب نگاهش کردم.

\_ کدوم فامیل دورمون؟

دو تکه پولکی برداشت و گوشه لپش انداخت.

\_ همون رییس شرکت مرغک زیبا

از هفته قبل که در مهمانی بدون خداحافظی از او جدا شده بودم، دیگر خبری از او نداشتم. با تعجب گفتم:

\_ چی کارت داشت؟

\_ برای زمین ها زنگ زد. گفت که بیاین به تفاهم برسیم. گفتم چرا با خانم انتظامی صحبت نمی کنید؟ گفت که دوست دارم با شما طرف باشم...

مکت کرد و جرعه از چایش نوشید.

\_ این یه مرگش میشه الا جان. از من به تو نصیحت...

خندیدم. جدی گفت:

\_ نه جدی میگم. این ادم عجیب و غریبه، یکم. نکنه گم شدن برادرت و اون دختر، زیر سر این باشه؟

\_ نه بیچاره! خودش هم دلنگرانه. برادر اون دختر میشه.

متفکرانه گفت:

\_ هوم! پس هیچی...

\_ حالا کی میخوای بری؟

چانه اش را بالا برد.

\_ گفتم خانم اسحاقی یه روز رو مشخص کنه، با این وکیل جدید که تازه عضو خیریه شده، میرم.

جوونه، ولی کارش رو بلده

نفسم را بیرون دادم.

\_ زمین ها سند داره، فرشته جان. من نمی دونم چطوری، ولی داره.

با عصبانیت گفت:

\_ چطوری نداره عزیز دلم. دوز و کلک به هم سوار کرده و جعل کرده.

اهی کشیدم و گفتم:

\_ خودش رو زیاد نمی شناسم، ولی باباش اهل هر جور فرقه ایی که بگی، هست. سر بابا رو کلاه گذاشت.

ابروان فرشته بالا رفت و با حیرت گفت:

\_ پس رابطه تون قطعه؟

\_ خیلی وقته. ولی در کل برای این نبود. مبلغی که سر بابا رو کلاه گذاشت، این قدر نبود که بابا دوستی چندین ساله اش رو کنار بذاره. مادر همین ادم، دختر دختر خاله مادر من میشه... مکث کردم و با ناراحتی حرفم را تصحیح کردم.

\_ می شد. فوت شده.

یک چای دیگر برای خودم ریختم و گفتم:

\_ یکم پیچیده است. ببین... پدر کاوه دوست گرمابه و گلستان، بابا بود. بعد وقتی که بابا ازدواج کرد، دختر دختر خاله مامان رو دید و عاشقش شد. ازدواج کردن و شد شوهر دختر دختر خاله مامان. ولی چند سال بعد یه اتفاقی افتاد. سر بابا رو کلاه گذاشت. رفت و یه زن دیگه گرفت. یه زن خیلی جوون. تقریباً جای دخترش. اون هم درست زمانی که زنش مریض بود و داشت می مرد. روابط

خانواده ها به فنا رفت. بابا شاید کلاه گذاشتن سرش رو ندید می گرفت، ولی این رو نتونست ببخشه. دیگه بعد از اون ما هیچ وقت هم رو ندیدیم، تا اون روز که خودم برای بار اول رفتم شرکتش. راستش حتی اولش نشناختمش. فقط قیافه اش برام خیلی آشنا بود. حالا هم می بینی کاملاً به هم گره خوردیم. ظاهراً باباش زمینها رو به این ادم داده. با دوز و کلک قطعاً، ولی مسئله این جاست که الان زمینها مال کاوه است و سند هم داره. احتمالاً رشوه هنگفت داده، سند درست کرده.

فرشته متفکرانه گفت:

\_عجب...\_

خواستم چایش که سرد شده بود را عوض کنم، نگذاشت و همان را خورد.

\_بعد این ادم با دختر خانواده کاپیولت، نسبت خواهر برادری داره؟\_

\_شیری...\_

متفکرانه گفت:

\_چه پیچیده...\_

خندیدم.

\_ادیب میران یا ادیب الممالک میرآخوری. یه پشت هم انداز که اجدادش تو درباره قاجار یه عنوان داشتن. پدر پدر این ادم؛ میرآخور احمد شاه بوده. بعد این ادم مدعی شاهزاده بودنه. که البته امکانش هم هست. چون تو دربار قاجار لقب همین طوری ریخته بوده و میرآخوری هم یه شغل گردن کلفت بوده با سلامت شاه سروکار داشته دیگه. کافی بوده که میرآخور؛ درست اسب و یراق الاتش رو چک نکنه، شاه کله پا می شده. حالا اصلاً به اونش کاری ندارم. این ادم بعداً نام فامیلش رو عوض کرد و کرد میران. افتاد تو کار تجارت و اسم و رسم به هم زد. البته نه از راه نادرست. خودش داشت به اندازه کافی. فقط هوش و شم تجاریش خوب کار میکرد و تونست از فرصتهاش استفاده کنه. بعد دختر شازده با کاوه، خواهر و برادر شیری هستن. البته این رو خودم هم تا همین یک ماه قبل نمی دونستم. نفسم را محکم بیرون دادم و گفتم:

\_حالا مشکل ما به دست این ادم حل میشه. ببین به نظرم ادم بدی نیست. به جورهایی شاید لج باز باشه، ولی بد نیست...\_

فرشته چشمانش را چرخى داد.

\_الا جان شما ماثلاً خیلی به همه خوشبینی. کسی که من اون روز دیدم، خیلی ببخشید خیلی ببخشید، یه پدر سوخته تمام عیاره!\_

خندیدم و نگفتم که گاهی خودم هم به این فکر میکنم که ان شب در ویلا، خود او بود که پس سر من زد.

\_ به هر حال سند زمینها رو به من داد. این ادم این قدر مطمئنه که از دست ما کاری برنمیاد که سند داد و گفت که به ریاستی وکیل بابا نشون بدم. من اصلا فراموش کردم. سندها خونه است. فردا با پیک براتون می فرستم. به این آقای وکیل جدید خیریه نشون بده ببین واقعا کاری میشه کرد، یا نه؟ کمی دیگه هم نشست و بعد خداحافظی کرد و رفت. من هم زودتر از همیشه جمع کردم و به خانه رفتم. در خانه هیچ کس نبود. زکیه نبود و یادداشت گذاشته بود که خانه انا است.

اما در یخچال برایم غذا گذاشته بود. سالاد و کتلت سویا. کتلت را سرد سرد خوردم. اگر زکیه نبود من از گرسنگی تلف می شدم. کمی بعد وقتی که سندها را در آورده بودم و مشغول مطالعه شان بودم، کسی به تلفن خانه زنگ زد. شماره نیفتاده بود. گوشی را برداشتم، ولی کسی صحبت نکرد. گوشی را نگه داشته بود، یا انکه صدای من ان طرف نمی رفت. حتی صدای نفس هم شنیده نمی شد. گوشی را قطع کردم.

بلافاصله و دوباره تلفن زنگ خورد و این بار از خارج بود. ارام بود.

\_ سلام الا جان.

\_ خواهر جون!

ارام بعد از انا بود و قبل از امیر. ارام از نظر اخلاقی، شبیه ترین به من است. اما باز هم من احساسی تر بودم و ارام منطقی تر. اما از نظر چهره، ارام و انا و امیر، همه شبیه به هم بودند. همه شان شبیه به مامان بودند. فقط من حالت صورتم با انها فرق داشت. بابا همیشه میگفت که من شبیه به عمه حنانه هستم. عمه ایی که قبل از به دنیا آمدن، من فوت شده بود. در عکس هایش او زیبا و با ظاهری ارام و نوعی جاذبه بود.

\_ خوبی ته تغاری؟

خندیدم. او هم خندید. اما صدایش خسته و ناراحت بود.

\_ خوبم، شما خوبی؟ بابا و مامان خوبین؟ نمی خوان بیان؟

\_ تمام سال رو اون جا پیش شماها هستن، یه چند ماه به من نمی رسن؟

گوشی را بوسیدم.

\_ چرا قریونت برم. می رسن، حتما می رسن.

صدایی آمد. صدایی مثل بلند گوی فرودگاه.

\_ کجایی ارام؟

اه عمیقی کشید.

\_ الا جان... مامان حالش خوب نیست.



زانوانم سست شد.

\_\_چشمه؟

\_\_همون مشکل همیشه. قلبش. از دیشب بستری شده.

زبانم بند رفته بود.

\_\_من گردن شکسته از دهنم در رفت جریان امیر رو گفتم. یه دفعه دستش رو گذاشت رو سینه اش و پس افتاد.

\_\_الان چطوره؟

صدایم لرزان بود. چیزی نمانده بود که خودم هم پس بیافتم.

\_\_فعلا بستری کردن. یه انفارکتوس خفیف بود. ولی فشارش خیلی بالا و پایین میشه.

روی مبل ولو شدم. قبل از انکه زانوان لرزانم کار دستم دهد.

\_\_چی میشه حالا؟

به گریه افتادم.

\_\_الا جان، گریه نکن. تو رو خدا...

گریه ام شدید تر شد. آرام هم به گریه افتاد.

\_\_الا جان! گریه نکن فدات شم!

صدایش مهربان بود. مثل اینکه کنارم نشسته بود و دست در گردنم انداخته بود و آرام می کرد.

\_\_من حواسم بهشون هست.

فین فین کنان گفتم:

\_\_بابا خوبه؟

از شدت گریه به سکسکه افتاده بودم.

\_\_اره عزیزم! بابا خوبه، فقط ترسیده. مثل من. مثل تو. ولی حال عمومی اش خوبه.

کسی با او صحبت کرد. بابا بود.

\_\_الا جان از من خداحافظ. گوشی رو داشته باش، بابا میخواد حرف بزنه.

صدای خش خش رد کردن گوشی آمد و بعد بابا با ان صدای همیشه آرامش پشت خط بود و من که دیگر نمی توانستم گریه ام را کنترل کنم.

## فصل ششم

سندها را با پیک فرستادم و کیفم را عوض کردم و با تاکسی به سر کار رفتم. وقتی که برای دادن کرایه تاکسی، دست در کیفم کردم، دستم به یک دفترچه خورد. دفترچه خاطرات رخساره. همان طور با قفل و بند در کیف مانده بود. اصلاً آن را فراموش کرده بودم. عصبی از حواس پرتی ام، به مغازه رفتم. نگین مقابل مغازه ایستاده بود و با کارگرهای مغازه روبه روی حرف می زد. وقتی که از کنارش رد شدم، چشمکی شیطننت امیز زد.

در روی میز بساط قهوه و کاپ کیک فراهم بود. کمی برای خودم قهوه ریختم و به نگین که هم چنان مشغول تخلیه اطلاعات از کارگر بینوا بود، نگاه کردم.

دفترچه را از کیفم درآوردم و همانطور روی میز گذاشتم. قفل کوچکی به دفترچه بود. درست بود که چندان قوی و ضخیم نبود ولی باز هم شکستنش برای من سخت بود. نگین با عجله به داخل آمد و تقریباً خودش را روی صندلی کنار من، پرت کرد.

\_فهمیدم قرار چی بشه

همان طور که با دفترچه کلنجا می رفتم، با حواس پرتی پرسیدم:

\_چی؟ این مغازه روبه رویی؟

\_اره... عقده ایی های بی فرهنگ!

با حیرت نگاهش کردم.

\_قراره بشه عقده ایی های بی فرهنگ؟

خندید.

\_نه...

قهوه ایی برای خودش ریخت.

\_قراره بشه مثل مغازه ما. این عقده ایی های بی فرهنگ هم، مال اون حسودی بود که چشم نداشته ببینه که مغازه ما تو این پاساژ تک باشه.

به حرص و عصبانیت بیش از اندازه اش، خندیدم.

\_باید یه سری تدابیر بذاریم و قیمت ها بشکونیم که حسابی کار و کاسبی شون کساد بشه.

به دفتر رخساره اشاره کردم و گفتم:

\_بی خیال... یه چیزی پیدا کن که بشه در این رو باز کرد.

بعد کتسو را باز کردم تا یک چاقوی میوه خوری که داشتیم را بیرون بیآورم.

چاقو را از دستم گرفت و کنار گذاشت.

\_چاقو نمی خواد. الان بازش می کنم. سنجاق سر دارید؟

\_نه...

فرز و سریع برخاست و از مغازه بیرون رفت و به انتهای پاساژ رفت. به مغازه ایی که لوازم ارایشی و بهداشتی می فروخت و چند لحظه بعد با یک بسته سنجاق سر برگشت و سر یکی از سنجاقها را خم کرد و ثانیه ایی بعد دفترچه را بدون قفل، تحویل داد. بدون هیچ حرف و سوالی. یکی از محسنات نگین این بود که سرش به کار خودش بود و درباره چیزی که مربوط به او نبود، حتی کنجکاوی هم نمی کرد. شاید هم کارش و هم من، انقدر برایش ارزش داشت که ترجیح می داد خیلی از حرمتها، با کنجکاوی از بین نرود.

برخاست و به سراغ مشتری که به داخل آمده بود، رفت. دفترچه را باز کردم. دست خط امیر نبود. امیر خطی ساده داشت. نه بد خط بود و خیلی خوش خط. از آن خطهایی که می توان مشابه ان را در خیلی ها دید. ولی خطی که در ان دفترچه بود. زیبا بود و بسیار بسیار، خوانا و خوش.

نوشته ها تاریخ نداشت که نشان دهنده این بود که دفترچه، دفترچه خاطرات نبود. بیشتر شبیه دلنوشته بود. دلنوشته هایی که تک و توک شعر هم در ان بود. متن های ادبی. شاید احساسش به امیر.

تمام دفتر پر بود. نظم خاصی در نوشتن نداشت. گاهی حاشیه نویسی کرده بود. گاهی منظم نوشته بود. گاهی ریز و درهم درهم، و گاهی پاراگراف پاراگراف و با نظم.

"امروز با کاوه بحث کردم. کاوه نمی فهمد. فکر میکردم که حداقل یک نفر در این گیر و دارهای خانوداگی، مرا می فهمد. ولی کاوه هم فقط حرف خودش را می زند. نگران خودش است. متنفرم از این بازی های خانوادگی. این تنفرهای کور و کثیف. این لجبازی های بچگانه که زندگی من را زیر و رو کرد."

ورق زدم. این جز اخرین صفحات دفتر بود. جایی که احتمالاً به زمان فرار انها نزدیک تر بود.

"امروز با انیس حرف زدم. انیس می گوید که لحظه ایی درنگ هم جایز نیست. باید رفت. ولی حتی به امیر هم نگفتم. امیر هم مثل من وابستگی هایی دارد. خانواده اش و بیشتر از همه پدرش و الا. ولی احتمالاً باید رفت."

با دیدن اسم خودم بغض گلویم را گرفت. برخاستم و به انبار رفتم. دفتر را روی جعبه های درون انبار گذاشتم و گریه کردم. درست نوشته بود. امیر بیشتر از همه به من و بابا وابسته بود. حس فقدان و نبود امیر، به شدت خودش را نشان داده بود. انقدر که قادر به کنترل اشکهایم نبودم.

نیم ساعت تمام بی صدا گریه کردم. روی جعبه های محکم تر نشستم و بقیه دفترچه را زیر و رو کردم.

"امروز با انیس و امیر به باغ رفتیم. اما ظاهرا نظام فهمید. وقتی که به خانه امدم، نظام مقابل در ایستاده بود. نگران و عصبی. گفت که تا کی می خواهم ابروی بابا را ببرم؟ چرا از این پسر دل نمی کنم. فکر میکردم که نظام خوب است. عاقل است. اما نظام هم مثل باباست"

باز هم انیس. گوشی را از جیبم در آوردم و با انا تماس گرفتم.

\_اِنا؟

جایی که بود بسیار شلوغ و پر سرو صدا بود. از میان آن همه صدا بلند بلند گفت:

\_سلام الا خوبی؟

\_خوبم... ببین انا، کسی به اسم انیس می شناسی؟

\_هان؟

\_می گم کسی به اسم انیس می شناسی؟

\_نه، انیس کیه دیگه؟

\_خیلی خب باشه، فعلا خداحافظ

گوشی را قطع کردم. صفحه ایی دیگر ورق زدم.

" امروز کاوه اتفاقی فهمید که من با انیس در ارتباطم. کاوه از انیس خوشش نمیاد. شاید چون انیس انقدر عاشق کاوه است که برای به دست آوردنش، هر کاری می کند. مردها معمولا به طرف زنی که این قدر بی پروا خودش را در اختیارشان قرار دهد، جذب نمی شوند. اشتباه انیس. اگر یک نفر در دنیا حال انیس را درک کند، ان من هستم."

زیر همه این ها با خودکار قرمز نوشته بود.

"عشقی که رسیدنی در آن نباشد و حتی نه یک روزنه امید. از حال انیس هم بدتر است. بله قطعاً حال انیس را فقط من می فهمم."

دفتر را بستم و کنار گذاشتم. کسی که این اواخر به شدت با رخساره در تماس بوده و ظاهرا حتی او را برای فرار ترغیب می کرده، انیس، عاشق دلخسته کاوه بوده است.

نفسم را بیرون دادم و دوباره گوشی را برداشتم و با دفتر شرکت مرغک زیبا تماس گرفتم. به جای منشی، یک مرد صدا کلفت گوشی را برداشت. گفتم که الهه انتظامی هستم و اگر بشود می خواهم با آقای ارجمند صحبت کنم. گفت که چند لحظه گوشی را داشته باشم. بعد هم دوباره پای تلفن امد و بی رودربایستی گفت که آقای ارجمند مایل به حرف زدن نیستند! بعد هم بدون خداحافظی گوشی را قطع کرد.

مات و متحیر به گوشی درون دستم نگاه کردم. چیزی نمانده بود که از گوشه‌هایم دود بیرون بزنند. از انبار بیرون امدم و در کیفم به دنبال کارتی که روز اول داده بود، گشتم. در آن موبایل اش هم بود. از تلفن مغازه استفاده کردم. با زنگ دوم گوشی را برداشتم. صدایش در پشت تلفن، خیلی بم تر و خشن تر بود. جوری که ادم هر لحظه احساس می کرد ممکن است از درون گوشی بیرون بپرد و ادم را زنده زنده بخورد.

\_\_ اقای ارجمند؟

با شنیدن صدایم، کمی مکث کرد.

\_\_ خودم هستم، بفرمایید؟

\_\_ الهه انتظامی هستم. همون که الان گفتی مایل به حرف زدن باهش نیستی!

خندید. بم و ارم و دلنشین.

\_\_ چه سورپرایزی! چی شده که خانم انتظامی، منت گذاشتن و با این حقیر تماس گرفتن.

\_\_ چرا مایل به حرف زدن نبودی؟

چند ثانیه مکث کرد و بعد با لحنی جدی گفت:

\_\_ ساعت یک بیا رستوران... اگر کارت این قدر واجبه که اون غرور انتظامی ات رو زیر پا گذاشتی و زنگ زدی، بیا اونجا. من فقط حضوری حرف می زنم.

\_\_ چرا رستوران؟

خندید. پسرانه و پر از شیطننت.

\_\_ جای دیگه رو ترجیح میدی؟ امروز چقدر شگفت انگیز شدی الا!

نفسم را محکم بیرون دادم. او یک سواستفاده گر و لفاظی و بازی دهنده با کلمات بود.

\_\_ نه ترجیح می دادم پشت تلفن حرفم رو بزنم.

\_\_ خب من هم ترجیح می دم که نشونم. در هر حال انتخاب با خودته. می تونی بیای و میتونی هم من رو قال بذاری و یه دل سیر بهم بخندی. البته من کسی که این کار رو باهام بکنه، بی نصیب نمی دارم.

\_\_ مثلاً چی کار میکنی؟ میدی منشی ات من رو بخوره؟

خندید. بلند بلند و شادا!

\_\_ نه عزیزم. اون چرا؟ خودم مگه شکم ندارم؟

سرخ شدم و چیزی نمانده بود که گوشی از دستم رها شود. بیشتر خندید.

\_ چی شدی؟ شرط می بندم که الان تا بناگوش سرخ شدی.

سرریع گفتم:

\_ باشه میام خداحافظ

گوشی را بدون حرف دیگری قطع کردم. روی صندلی نشستم و دستم را روی پیشانی ام کشیدم. هر بار صحبت کردن با کاوه معادل با یک دور کامل حرص خوردن و عصبی شدن بود. هیچ حرفی نمی شد به او زد. هر حرفی را روی هوا می گرفت و به نفع خودش تعبیر میکرد.

تا ظهر سرم را به دادن سفارشات و پست کردن سفارشات شهرستان ها گرم کردم. ساعت دوازده به نگیں گفتم که ناهار جایی دعوت هستم و تاکسی گرفتم و به رستورانی که گفته بود، رفتم. وقتی که رسیدم، او نشسته بود. ارسته و بسیار شیک و باوقار. نیم رخش به طرف در بود. یک دستش را از ارنج روی میز گذاشته بود و مقابل دهانش گرفته بود و کاملاً در فکر فرو رفته بود. نیم رخش جذاب و گیرا بود. وقتی که ان قدر به میز نزدیک شدم که مرا دید، از جا برخاست و مودبانه صندلی را برایم عقب کشید. کیفم را روی میز گذاشتم و تشکر کردم و نشستم.

\_ خب... احوال شما خانم انتظامی؟

فقط نگاهش کردم. پوزخندی زد و دستش را زیر چانه اش گذاشت و او هم به من نگاه کرد.

\_ انیس کیه؟

\_ چطور مگه؟

اخم هایش کاملاً در هم رفت و جدی نگاهم کرد. شد همان کاوه ایی که ترسناک بود. همان پسری که خیلی شبیه به پدرش شده بود.

دفترچه رخساره را از کیفم بیرون اوردم و روی میز گذاشتم. کمی چشمانش را تنگ کرد.

\_ این چیه؟

\_ دفترچه خاطرات رخساره. یه جور دلنوشته...

سرریع دفتر را از روی میز قاپید. چند ثانیه به نوشته ها، بی هدف و روزنامه وار، نگاه کرد. بعد دفتر را بست و کنار گذاشت.

\_ چیزی توش پیدا کردی؟

\_ تازه شروع به خوندن کردم که به اسم انیس رسیدم. ظاهراً با رخساره دوسته و...

مکت کردم و با پوزخند گفتم:

\_ عاشق دلخسته شما است

به عقب تکیه داد و چرخشی به گردنش داد. بعد هم با دست، پشت گردنش را گرفت.

\_ همه عاشق دلخسته من هستن، به جز زن سابقم.

برای لحظه ایی دلم برایش سوخت و با ناراحتی نگاهش کردم. قطعاً زندگی شادی نداشته است. دست در جیبش کرد و یک بسته قرص در آورد و یکی خورد.

\_ چرا فکر میکنم که برای من ناراحت شدی؟

سرم را پایین انداختم و زمزمه کردم.

\_ خب برای اینکه شدم.

خواست چیزی بگوید، ولی با آمدن گارسون حرفش را خورد. نگاهی به منو کردم. معمولاً رستورانهای خاصی می رفتم که غذای گیاهی هم داشته باشند. اما حالا با این حرکت گاز انبری او، انتخاب چندانی نداشتم. مشغول زیر و رو کردن منو بودم که کمی به طرفم خم شد و گفت:

\_ غذای گیاهی هم دارن.

با تعجب نگاهش کردم.

سرجایش برگشت و خونسرد گفت:

\_ پرسیدم که گرسنه نمونی بری بگی کاوه دعوتم کرد رستوران، غذا نخوردم.

\_ من هیچ وقت این حرف رو نمی زنم.

گارسون که به حرفهای ما گوش می داد. انگشتش را روی قسمت انتهایی منو گذاشت و گفت که اینها همه غذاهای گیاهی هستند. یک نوع رولت مغز دار با سبزیجات سفارش دادم. با رفتن گارسون چند لحظه سکوت کرد. به در و دیوار نگاه می کرد. به نظر بی حوصله و گرفته می امد.

\_ من و رضوانه اصلاً مناسب هم نبودیم...

مکت کرد و به من خیره شد.

\_ بگذریم...

چهره اش عصبی و خسته شده بود. برای این که بحث را عوض کنم، گفتم:

\_ چیزی که من فهمیدم این بود که ظاهراً انیس، رخساره رو برای فرار ترغیب کرده بوده.

چند ثانیه جدی به من نگاه کرد. اما به نظرم فقط نگاه میکرد و مغزش در حال فکر کردن بود.

\_ انیس دختر غلامه. از بچگی تو اون خونه بزرگ شده. خیلی به رخساره نزدیکه.

با تعجب گفتم:

\_ غلام دختر داره؟

یک ابرویش را بالا برد و با خنده بی حوصله گفت:

\_\_ چیه؟ فکر می کردی خواجه است؟

تقریباً سرخ شدم و سرم را به سالادم گرم کردم.

\_\_ نه...\_\_

زیر چشمی نگاهش کردم. حالا سرحالتی و رندانه می خندید. دستانم را مقابل صورتم گرفتم و گفتم:

\_\_ وای نه! خواهش می کنم دیگه ادامه نده

\_\_ خیال ادامه دادن ندارم. چون می ترسم اب شی فرو بری تو زمین.

تلفنش زنگ خورد. شماره را نگاه کرد و برنداشت. ریجکت کرد و گوشی را روی میز گذاشت.

\_\_ انیس زن بدی نیست، ولی یکم رویایی فکر میکنه. اگر میگی که اون فکر فرار رو تو ذهن رخساره انداخته، اصلاً تعجب نمی کنم.

دفتر را برداشتم و تکه ایی که راجع به رفتن گفته بود را نشان اش دادم. سرش را تکان تکان داد.

\_\_ همه اینها رو قبول دارم. انیس خل، رخساره عاشق، ولی اخوی شما که خیلی هم ادعای فهم و کمالاتش می شد، چرا دل به دل رخساره داد؟ اون چرا زیر بار فرار رفت؟ می دونی چند وقت دیگه که گند کار دربیاد و چند نفر بفهمن، بابات دیگه نمی تونه سر تو فامیل و آشنا بلند بکنه؟

\_\_ خب امیر هم عاشقشده...\_\_

به میان حرفم پرید و انگشت اش را مقابل صورتم تکان تکان داد.

\_\_ اصلاً توجیح خوبی نیست. یه بار دیگه هم گفتم. به نظرم مقصر واقعی امیره...\_\_

به میان حرفش پریدم و با بدجنسی که از وجود ان در خودم بی اطلاع بودم، گفتم:

\_\_ به نظرم مقصر اصلی خود شمایی. شما که اون قدر به رخساره فشار آوردی که این اتفاق افتاد.

اخم هایش به شدت در هم رفت. منخرین اش گشاد شد و با حالتی به من نگاه کرد که ترسیدم. جوری که هر لحظه امکان داشت خم شود و یقه من را از آن طرف میز بگیرد و بگوید که "چی گفتی جوجه؟"

کمی جا به جا شدم. هم چنان نگاهم می کرد، اما دیگر از ان خشم در نگاهش اثری نبود. تنها ناراحتی و پشیمانی دیده میشد. به عقب تکیه داد و هر دو دستش را از میز کند و درون موهایش کشید و چند ثانیه نگه داشت. مثل کسی که می خواهد سرش را فشار دهد. بعد هر دو دستش را به پشت گردنش برد و ماساژ داد.

\_\_ اره منم مقصرم...\_\_



لحنش ناراحت بود. به شدت پشیمان شدم. او نگران خواهرش بود و من با بدجنسی فقط دلش را سوزانده بودم.

\_ معذرت می خوام، خیلی خیلی بدجنسی کردم.

هر دو ارنجش را روی میز گذاشت و دستانش را مقابل دهانش به هم قلاب کرد. چند لحظه موشکافانه به من نگاه کرد.

\_ رخساره و رضوانه خیلی با هم فرق داشتن. گاهی فکر می کردم که اینها واقعا خواهرن؟ همیشه رخساره رو مسخره می کردم. خیلی سال قبل، ما رابطه مون اصلا خوب نبود. بهش می گفتم که خسته کننده است. مسخره اش می کردم که هیچ وقت نمی تونه نظر یه مرد رو به خودش جلب کنه. من اون زمان دنبال زنهایی بودم که نفسم رو ببرن. زنهایی که تا خود صبح برقصن و دلبری کنن. رضوانه این طوری بود و رخساره حتی به عنوان یه خواهر هم خیلی خسته کننده بود. سرگرمی های خودش رو داشت. ولی رضوانه اون چیزی بود که من میخواستم. من عاشقش شدم، به همون سرعته که از انا خوشم اومد. بابا هم ساپورت کرد. بابا راضی بود. تنها کسی که راضی نبود، رخساره بود. می گفت که ما به هم نمی خوریم. چند سال بعد بود که فهمیدم رخساره درست گفته بود؛ ما اصلا به هم نمی خوریم. اون زمان، تنها کسی که کنارم موند و تنهام نداشت، رخساره بود...

دیگر ادامه نداد. غذا را آوردند و او باز هم حرفی نزد. در سکوت غذایش را می خورد.

\_ فکر می کنی از جاشون خبر داره؟

طوری سرش را بلند کرد و نگاهم کرد که مطمئن شدم تمام این مدت را در فکر بوده است. هومی کشید و به عقب تکیه داد و لیوان نوشابه اش را برداشت و نوشید.

\_ ممکنه... بله احتمالش زیاده.

برای لحظه ایی دلم به شدت برایش سوخت. او بر طبق گفته خودش تازه رابطه اش را با رخساره درست کرده بوده و باز هم ناخواسته او را دلشکسته کرده بود. دستم را از روی میز برای لحظه ایی روی دستش گذاشتم. اما سریع برداشتم. او کاوه بود، نباید می گذاشتم احساساتم کار دستم دهد. این ادم پسر ایرج خان بود، کسی که از هر مهربانی سواستفاده کرده بود. با دلداری گفتم:

\_ برمی گردن... مطمئن باش رخساره از دستت ناراحت نیست.

تنها چند ثانیه نگاه کرد و بعد سرش را تکان تکان داد.

\_ بابات کی برمی گرده؟

اهی کشیدم و گفتم:

\_ مامان یه سکنه رو رد کرده اونجا. بستریه فعلا. فکر نکنم که حالا حالاها برگردن.

چانه اش را بالا کشید.

\_ ای بابا... الان حالشون چطوره؟

\_ خوبه. آرام باهاشونه...

مکث کردم. چیزی نمانده بود که گریه ام بگیرد.

\_ دوست داشتم پیششون بودم. خیلی تنها می شم.

غذایش را تمام کرد و به عقب تکیه داد و به من نگاه کرد.

\_ انا که هست

اهی کشیدم و قاشق و چنگالم را کنار گذاشتم.

\_ انا تا دو هفته دیگه میره ترکیه.

کمی اخم کرد.

\_ تو این موقعیت؟

\_ قرار شده که حسام جای امیر رو تو ترکیه بگیره. برای ترانزیت فرشها...

حالت صورتش عوض شد. پوزخندی زد و گفت:

\_ چه موقعیت خوبی

تنها نگاهش کردم و سرم را با تاسف تکان تکان دادم. می دانستم منظورش حسام است. ترجیح دادم که اصلا حرفی نزنم. او هم تنها نگاه کرد. دست در کیفم کردم و گوشی تلفنم را در آوردم.

\_ این بحث اصلا بی فایده است. بهتره که شما شماره انیس رو به من بدی. من هم رفع زحمت می کنم.

دست دراز کرد و مچ دستم را گرفت.

\_ بهتره که شما یکم صبر کنی...

دست دیگرش را برای صدا زدن گارسون بالا برد. صورت حساب را پرداخت و از در رستوران بیرون آمدیم. در پیاده رو چند ثانیه پایه پا شد و سوییچ ماشینش را از جیب در آورد و گفت:

\_ خودم با انیس صحبت می کنم.

\_ نیازی نیست خودم صحبت می کنم. در ضمن...

مکث کردم و به او که دست در جیب کرده بود و با بی حوصلگی به من نگاه میکرد، نگاه کردم و ادامه دادم

\_ دکتر صادقی داره روی پرونده های زمینها اقدام می کنه. گفتم که در جریان باشی

دستش را از جیبش بیرون آورد و نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

\_اگر بتونه البته...\_

گوشه بازوی مرا گرفت و به طرف ماشین برد.

\_خودم می رم. فقط شماره انیس رو به من بده

بدون حتی نیم نگاهی، در ماشین را باز کرد و اشاره کرد تا سوار شوم. سوار نشدم.

\_مگه نمی خوای با انیس حرف بزنی؟ می خوام برم پیشش دیگه

ابروانم بالا پرید.

\_خونه شازده؟\_

\_سوار شو

\_من خونه شازده نمیام

پوزخند زد و گفت:

\_گوشت رو که نمی دم دست گربه! سوار شو

با اکراه و دودلی سوار شدم. روشن کرد و قبل از آنکه از پارک خارج شود، با کسی تماس گرفت.

\_کجایی؟ خونه شازده ایی؟\_

...\_

\_یعنی می خوای بگی که نفهمیدی من کی هستم؟\_

...\_

\_پرسیدم کجایی؟\_

...\_

\_ادرس

...\_

گوشی را بین شانهِ و گوش اش نگه داشت و خم شد و از داشبورد قلم و یک دفترچه با عکس یک مرغ کارتونی روی آن بیرون کشید و روی فرمان گذاشت و شروع به نوشتن کرد. بعد هم بدون خداحافظی، گوشی را قطع کرد.

کاملاً و از مکالمه اش مشخص بود که با انیس حرف زده است. دلم برای دختر بیچاره سوخت. بدون حرف راه افتاد. خیلی تند و بد رانندگی می کرد. ان قدر که محکم روی صندلی ام چسبیده بودم و جفت پاهایم را به جلو ماشین فشرده بودم و بی اختیار، با هر ترمز شدیدی که می گرفت، عضلاتم منقبض می شد.

نیم ساعت بعد به ادرسی که پای تلفن گرفته بود، رسیدیم. مقابل یک اپارتمان نسبتاً قدیمی نگه داشت و یک بار دیگر پلاک را چک کرد و پیاده شد. اپارتمان اسانسور نداشت و راه پله ها هم خفه و باریک و گرفته بود. مقابل یک خانه که از شدت گلدان گلهایی که مقابل در گذاشته بود، راه برای ورود نداشت، ایستاد و زنگ زد. چند لحظه بعد زن جوانی در را باز کرد. هم سن و سال رخساره بود. صورتی گرد و سبزه و بانمک داشت. خیلی زیبا نبود، ولی به شدت دلفریب بود و ملاحظه خاصی داشت. از آن چهره هایی که در ذهن ادم می ماند. یک جین پاره و پوره و یک تیشرت گشاد که رویش عکس چه گوارا چاپ شده بود، پوشیده بود. موهایش فر و حلقه حلقه بود و تا سرشانه هایش می رسید. در دستش یک قلم موی نقاشی بود و یک پارچه پر از رنگ هم به جیب شلوار جین اش اویزان بود. احتمالاً برای پاک کردن قلمش. با دیدن کاوه گل از گلش شکفت. حتی با وجود من که به نوعی مزاحم حساب می شدم.

\_ کاوه... \_

اسم کاوه، مثل یک شعر از دهانش در امد. چشمانش از شادی می رقصید. این دختر واقعا عاشق کاوه بود. با کنجکاوی به کاوه نگاه کردم. چه داشت که یک دختر با این تیپ، عاشق اش شود؟ خونسرد او را کنار زد و بی تعارف وارد اپارتمان شد. دختر که تازه متوجه حضور من شده بود، با کنجکاوی به من نگاه کرد. لبخند زدم و خودم را معرفی کردم.

\_ الهه هستم... خواهر امیر انتظامی

برای لحظه ایی احساس کردم که تیک خفیفی در چشمانش به وجود امد. شاید هم فقط احساس کردم. دستش را دراز کرد و با خوشرویی دست داد.

\_ خوشحالم می بینمتون. رخساره همیشه از شما تعریف می کرد.

کفش هایم را کندم و داخل رفتم. داخل خانه هم مثل بیرون، پر از گل و گیاه بود. جوری که حس در خانه بودن را به ادم القا نمی کرد. حس کردم که در پارک قدم می زنم. تمام ان اپارتمان کوچک، پر از گلدان گل بود. سبز و دلنشین. کاوه با احم، دست به سینه و سرپا، ایستاده بود.

انیس جلو جلو به اشپزخانه رفت و سر راهش به میل اشاره کرد و رو به کاوه گفت:

\_ بشین کاوه... \_

پشت سرش به من نگاه کرد و همان تعارف را تکرار کرد. کاوه بازویش را گرفت و نگذاشت به اشپزخانه برود.

\_ بیا... واسه مهمون بازی نیومدیم.

انیس ایستاد و او هم دست به سینه شد. در حالیکه قلم اش مثل چوب، کنار صورتش صاف مانده بود.

\_رخساره و امیر کجان؟

یک ابرویش را بالا برد.

\_من از کجا بدونم.

خوشم آمد. به نظر دختر قرص و محکمی بود. رخساره آرام بود و با هر حرکتی وا می داد، ولی او به نظر محکم می آمد. کاوه پوزخند زد.

\_تو رو خدا بازی در نیار انیس. خودت این قدر بیخ گوش این دختر خوندی که فرار کن و شازده رو تو عمل انجام شده قرار بده... حالا هم واسه من ادا در نیار که من از کجا بدونم.

\_من بیخ گوش هیچ کس نخوندم. دق و دلت رو سر من خالی نکن کاوه...

کاوه پر از خشم شد، اما خوددارانه کف دستش را به طرف من که با یک قدم فاصله کنارش ایستاده بودم، دراز کرد و بدون آنکه به من نگاه کند، امرانه گفت:

\_دفترچه...

دست در کیفم کردم و دفترچه را در آوردم و به او دادم. کمی گشت تا تکه مورد نظر را پیدا کند. دفترچه را مقابل صورت انیس تکان تکان داد.

\_من رو بازی نده انیس...

کمی به طرفش خم شد.

\_تو که من رو خوب می شناسی. یادته با سیادتان چی کار کردم؟

کاملاً مشخص بود که انیس عقب کشید. دیگران طور شق و رق و محکم نیستاده بود. استرس پیدا کرده بود و مدام موهایش را تکان می داد و یا دور انگشت اش می پیچید.

\_سیادتان دست از سر رخساره بر نمی داشت. من که کاری به ...

به میان حرف انیس رفت و با لحنی آرام، اما کاملاً تهدید گر گفت:

\_سیادتان رو که خودم می دونم چی غلطی کرد. می گم یادت هست که باهات چی کار کردم؟

انیس هیچ حرفی نزد. تنها به او نگاه کرد. اما در نگاهش دیگران اعتماد به نفس نبود. ترسیده بود. کمی، ولی باز هم ترسیده بود. و این یعنی که در رابطه با فرار آنها دست داشت.

کاوه رو به من کرد و با حالتی بامزه، مثل اینکه یک خاطره شاد تعریف می کند، گفت:

\_مهران سیادتان پسر دوست شازده بود. مرتیکه فکر میکرد این جا تگزاس. مجبور شدم یه گفتمان باهات بکنم. بعد از اون گفتمان، دیگه تا یه سال موقع دستشویی کردن، گریه می کرد!

ان چنان حیرت کردم که دهانم باز مانده بود. کاوه خندید. به قیافه مات و متحیر من. شاید هم به خاطره ایی که تعریف می کرد. مچش را پیچ داد که باعث شد عضلات بازویش برجسته شود.

\_یکم مسیر گفتمان از دستم در رفت. گاهی این جوری میشه...\_

رو به انیس کرد و گفت:

\_بگذریم... گفتمی رخساره و امیر کجان؟\_

\_من رو تهدید نکن کاوه...\_

ابروانش با خنده و تعجب بالا رفت.

\_تهدید کدومه؟ من فقط یه یادآوری کردم.\_

حالت دهانش جوری شد، مثل اینکه زبانش را روی دندانهای آسیابش می کشید.

\_رخساره و امیر کجان؟\_

حتی صدایش هم بلند نشده بود، ولی تهدید از تمام کلمات این جمله مشخص بود.

\_نمی دونم...\_

صدایش لرزان شده بود و من کاملاً به او حق می دادم. حتی اگر واقعا از جای رخساره و امیر هم خبر نداشت، باز هم فقط وجود کاوه به تنهایی، ترسناک بود.

\_واقعا نمی دونم کاوه. به جون بابام.\_

لبانش را فریبنده جلو داد و چند ثانیه بدون هیچ حرفی او را نگاه کرد. کاملاً عصبی و خشمگین بود. رگ کنار شقیقه اش بزرگ شده بود و مثل نبض می زد. چرخ روی پاشنه ی پایش زد و به طرف در رفت، اما سریع برگشت و چیزی نمانده بود که به من که پشت سرش بودم، بخورد.

\_تا حالا دست رو زن بلند نکردم. ولی کاری کردی که کم مونده بود بزنم سیاه و کیودت بکنم...\_

چشمانش خشن و ترسناک شده بود و حالا من عملاً بینشان گیر افتاده بودم.

\_اگر یه بار دیگه تو زندگی من سرک بکشی، خودت رو قاطی کنی، به کسی که به من نزدیکه، نزدیک بشی، به خاک مادرم هر کاری از دستم برمیاد.\_

\_من...\_

به میان حرفش پرید و با صدای بلند و تقریباً فریاد گونه گفت:

\_نگو...\_

مکث کرد و انگشت اشاره اش را با تهدید در هوا تکان تکان داد و صدایش را آرام تر کرد و ادامه داد

\_نگو که من کاری نکردم. تو توی گوش رخساره خوندی. ولی گفتم اگر یه بار دیگه دور و بر من و کسی که به من نزدیکه بگردی؛ وای به حالت میشه انیس...\_

\_کاوه...\_

لبانش لرزید. مثل کسی که هر لحظه امکان دارد زیر گریه بزند. دلم برایش سوخت. پشت سر ما راه افتاد. دیگه دلم نمی امد چیزی به او بگویم. حتی با اینکه صددرصد مطمئن بودم که او در جریان فرار امیر و رخساره دست دارد.

کاوه انقدر عصبی بود که حتی منتظر من هم نماند. خداحافظی زیر لبی با انیس کردم و به دنبال کاوه از پله ها سرازیر شدم. کنار ماشین ایستاده بود. سرش را کمی خم کرده بود تا سیگارش را روشن کند.

\_خیلی شدت عمل به خرج ندادی؟\_

فقط نگاهم کرد. نگاهش سرد و خالی از احساس بود.

\_اگر مرد بود گردنش رو شکسته بودم.\_

ابروانم بالا رفت، ولی حرفی نزد. باد خنکی امد و موهایش را تکان تکان داد. بی حوصله موهایش را بالا داد.

\_فکر می کنی می دونه کجا هستن؟\_

چرخی به گردنش داد و فحشی زیر لب داد.

\_شک نکن...\_

خم شد و از داشبورد اب معدنی و قرص در آورد. با لحن ملایمی گفتم:

\_مسکن ها رو همیشه به این زیادی مصرف کرد. باید حتما بینش فاصله باشه

باز هم فقط نگاهم کرد.

\_برای من ادای ادمهای خوب رو در نیار

چشمانم گشاد شد. ادا در آوردن تنها کاری بود که من هیچ وقت نمی کردم. دلسوزی من گاهی احمقانه میشد. از این دلسوزی ضربه های زیادی خورده بودم، ولی باز هم ادامه می دادم. چون این در ذاتم بود.

ناراحت چرخ زدم و از ماشین فاصله گرفتم. با یک گام بلند خودش را به من رساند و بازویم را گرفت.

\_الا...\_

نگاهش کردم. نگاهش و لحنش پوزش خواهانه بود. چشمانش نرم شده بود.

\_وقتی من خیلی عصبی میشم، اصلا با من حرف نزن. چون واقعا بی چاک و دهن میشم...\_

دستش را پشت گردنش گذاشت و ادامه داد.

\_این گردن درد کوفتی هم از صبح امانم رو بریده

\_من می رم خونه...\_

چشمانش را روی هم فشرد. مثل اینکه واقعا به خودش فشار می آورد که چیزی نگوید و یا حرکتی انجام ندهد که احتمالاً ناشایست باشد.

\_می رسونمت

با لج بازی بازویم را کشیدم.

\_ممنون...\_

با خوش شانسی یک تاکسی زرد سر رسید. دست تکان دادم و قبل از آنکه کاوه بتواند هر عکس العمل دیگری انجام دهد، در ماشین پریدم.